

www.PDF.Tarikhema.ir

پایگاه دائلود کتابهای تاریخی و مذهبی

برای دریافت کتابهای بیشتر به آدرس بالا مراجعه کنید

تمامی حقوق برای تاریخ ما محفوظ است

www.tarikhema.ir

www.ancient.ir

کتابخانه مجزی «تاریخ ما» نخستین پایگاه دائلود کتابهای تاریخی و مذهبی می باشد که زمان احداث آن به سال 1386 بزمی گردد و تاکنون بسیاری از کتب تاریخی و مذهبی را به صورت الکترونیکی (PDF) بر روی دنیای مجزی منتشر نموده است.

Email : Kazemi.Eni@Gmail.Com - Yahoo ID: Tarikhema4us

Website: <http://Ancient.ir> & <http://Tarikhema.ir>

Ebook Adress : <http://PDF.tarikhema.ir>

[دائلود کتابهای تاریخی تاریخ ما](#) - [مشاهده انی کاظمی تبادل لینک لینکدونی ثبت لینک اساطیر اسطوره افسانه eski ancient history](#)

www.PDF.Tarikhema.ir

یزدگرد: آخرین شهریار نگون بخت ساسانی
از شاهنامه ی فردوسی
(بخش ۱)
تنظیم از دکتر عباس احمدی

پادشاهی یزدگرد

پس از مرگ خسرو پرویز، پادشاه نیرومند ساسانی، چند شاه هر یک به مدت کوتاهی بر ایران فرمان راندند. پادشاهی اردشیر شپرو شش ماه بود. پادشاهی فراین پنجاه روز بود. پادشاهی پوران دخت شش ماه بود. پادشاهی آرمین دخت چهار ماه بود. پادشاهی فرخ زاد یک ماه بود. پس از این شاهان نوبت به یزدگرد می رسد که شانزده سال بر ایران پادشاهی می کند.

چو بگذشت او، شاه شد یزدگرد	به ماه سپندارمذ، روز ارد
چو بر خسروی گاه، بنشست شاد	کلاه بزرگی، به سر، بر نهاد
چنین گفت کز دور چرخ روان	منم پاک فرزند نوشیروان
پدر بر پدر پادشاهی مراست،	خور و خوشه و برج و ماهی مراست

یزدگرد، نواده ی انوشیروان، کلاه بزرگی بر سر نهاد و بر تخت سلطنت نشست. اما هشیار باش و به ژرفی نگاه کن و ببین که آسمان غدار و فلک کجمدار، چه بر روزگار یزدگرد آورد. نه روز بزرگی و پادشاهی، به کسی می ماند و نه روز درماندگی و نیاز. اگر چرخ گردنده، زین تو را بر پشت بکشد، سرانجام بالین تو پاره ای خشت است.

به ژرفی نگه کن که با یزد گرد	چه کرد آن برافراخته هفت گرد
نه روز بزرگی نه روز نیاز	بماند همی بر کسی بر دراز
اگر چرخ گردان کشد زین تو	سرانجام خشت است بالین تو

چام باده را نوش کن و خوان بزم را بیارای و از دوستی و تیمار گیتی هیچ نام مبر. از بازی های سپهر بلند ایمن مباش. تو سرانجام خواهی مرد ولی گیتی و سپهر برجای خواهند ماند. به مال و منال و مقام خود بیهوده مناز. تو نه از فریدون بزرگتری و نه از خسرو پرویز بالاتر. نگاه کن که چگونه آنها با آن فر و شکوه در دل خاک تیره جای گرفتند.

بیارای خوان و بهیمای جام	ز تیمار گیتی مبر هیچ نام
دلت را به تیمار چندین میند	پس ایمن مشو از سپهر بلند
تو بیجان شوی او بماند دراز	حدیثی دراز است، چندان مناز
تو از آفریدون فزون تر نه ای	چو پرویز با تخت و افسر نه ای

یزدگرد هنگامی که به تخت می نشیند، طی سخنانی، می گوید: «من به بزرگان، مقام درخور آنان را می دهم و به زبردستان نیز آزارم نخواهد رسید. زیرا می دانم که گنج و تخت شاهی، زمان زیادی

به کسی نمی ماند. باید دنبال نام جاوید بود نه خودکامگی و آزار. از نام است که مرد جاودان می شود، و الا همه می میرند و کالبدشان به زیر خاک می رود. »

بزرگی دهم هر که کهنتر بود	نیازم آن را که مهتر بود
که بر کس نماند همی روز بخت	نه گنج و نه دیهیم شاهی نه تخت
همی نام جاوید باید نه کام	بینداز کام و برافراز نام
ز نامست تا جاودان زنده مرد	که مرده بود کالبد زیر گرد

بزرگان دربار بر سخنان یزدگرد آفرین می گویند و او را شهریار روی زمین می خوانند.

بزرگان بر او آفرین خواندند	ورا شهریار زمین خواندند
----------------------------	-------------------------

یزدگرد مدت شانزده سال با آیین نیکو و داد و دهش بر ایران پادشاهی می کند و همه ی مردم ایران از او شاد می باشند.

براین گونه سال شد بر دو هشت	همی ماه و خورشید بر سرگذشت
همی داشت گیتی به آیین و داد	همه شهر ایران برو بود شاد

تاختن سعد وقاص به ایران و فرستادن یزدگرد رستم را به جنگ او

در شانزدهمین سال پادشاهی یزدگرد، عمر، خلیفه ی اعراب، سعد وقاص را با سپاه زیادی برای جنگ با یزدگرد به ایران می فرستد. سعد وقاص یکی از ژنرال های جنگ آزموده ی اعراب است که در جنگ های زیادی شرکت داشته است. یزدگرد چون از این سخن آگاه می شود، سپاه زیادی برای مقابله با اعراب فراهم می آورد.

عمر، سعد وقاص را با سپاه	فرستاد تا جنگ جوید ز شاه
چو آگاه شد زان سخن یزدگرد	ز هرسو سپاه اندر آورد گرد

یزدگرد فرمان می دهد تا رستم، پسر هرمزد، را برای فرماندهی سپاه ایران، به نزد او بیاورند. رستم پهلوان خردمند و باهوشی است که از دانش ستاره شناسی نیز سررشته دارد و به گفته های موبدان زردتشتی نیز گوش می دهد.

بفرمود تا پور هرمزد، راه	بپیماید و بر کشد با سپاه
که رستم بدش نام و بیدار بود	خردمند و گرد و جهاندار بود
ستاره شمر بود و بسیار هوش	بگفتار موبد نهاده دو گوش

رستم چون از این فرمان آگاه می شود به نزد یزدگرد می آید و زمین را می بوسد و ادای احترام می کند.

بیامد بر شاه روشن روان
همی بود پیشش زمانی دراز

چو آگاه شد زان سخن پهلوان
زمین را ببوسید و بردش نماز

یزدگرد به رستم می گوید: « شنیدم که از تازیان، سپاه بیشماری برای جنگ با ما به مرز ایران آمده اند.»

سپاهی همه رخ به کردار قار
اگر چند بی گنج و شه آمدند

شنیدم که از تازیان بی شمار
بدین مرز ما رزمخواه آمدند

یزدگرد ادامه می دهد: «ژنرال اینان آدمی به نام سعد وقاص است. که جویای گاه و کام است. من پرچم سپاه ایران را به دست تو می سپارم. بدون درنگ، لشکر ایران را برای جنگ با اعراب آماده کن.»

که جویای گاه ست و جویای کام
ترا دادم ای پهلو نیکخواه
نباید که گیری زمانی درنگ

سپهدارشان سعد وقاص نام
درفش بزرگی و گنج و سپاه
سپه را بیارای و بر ساز جنگ

رستم به یزدگرد می گوید: « من بنده ی تو هستم. سر دشمنان شاه را می برم و بدخواهان او را در بند اسیر می کنم.»

به پیش تو ایدر پرستنده ام
بیند آورم جان بدخواه را

بدو گفت رستم که من بنده ام
ببرم سر دشمن شاه را

رستم این را می گوید و زمین را می بوسد و از دربار یزدگرد بیرون می آید. او سراسر شب را در اندیشه ی این کار بزرگ به سر می آورد. صبح روز بعد، رستم، پهلوانان و سرداران سپاه را گرد می آورد و برای جنگ با سپاه اعراب آماده می شود.

همه شب همی بود پر اندیشه سر
بیامد دمان رستم کینه جوی
هر آن کس که بودند بیدار و گرد

زمین را ببوسید و آمد به در
چو خورشید تابنده بنمود روی
برفت و گرانیگان را ببرد

دنباله ی داستان یزدگرد و جنگ رستم با سعد وقاص را در شماره ی آینده با هم خواهیم خواند.

Email: abbas.ahmadi@mailcity.com

پس از مرگ خسرو پرویز، پادشاه نیرومند ساسانی، چند شاه هر یک به مدت کوتاهی بر ایران فرمان می‌راندند. پس از این شاهان، نوبت به یزدگرد می‌رسد که شانزده سال با آیین نیکو و داد و دهش بر ایران پادشاهی می‌کند. در شانزدهمین سال پادشاهی یزدگرد، عمر، خلیفه ی اعراب، سعد وقاص را با سپاه زیادی برای جنگ با یزدگرد به ایران می‌فرستد. یزدگرد ارتش ایران را به فرماندهی رستم پسر هرمزد به مقابله ی اعراب می‌فرستد. اینک دنباله ی داستان یزدگرد و جنگ رستم با سعد وقاص را با هم می‌خوانیم.

نامه ی رستم به برادرش

در سال ۶۳۷ میلادی در منطقه ی قادسیه (دهکده ای در جنوب بغداد واقع در کشور عراق فعلی)، ارتش ایران به فرماندهی رستم و سپاهیان عرب به فرماندهی سعد وقاص در برابر یکدیگر برای جنگ آماده می‌شوند. رستم، فرمانده ی سپاه ایران، که از دانش ستاره شناسی بهره مند است از روی گردش ستارگان در می‌یابد که در این رزم شکست خواهد خورد.

رستم در نامه ای به برادر خود از آسمان غدار و فلک کجمدار و از گردش ستارگان و چرخش اختران که به مراد ایرانیان نیست شکایت می‌کند. رستم به برادرش می‌نویسد که بخت از ما برگشته است زیرا آفتاب در برج چهارم است و ستاره ی تیر و کیوان مقارن گردیده اند و عطارد نیز به برج دویپکر شده است.

یکی نامه سوی برادر به درد	نیش و سخنها همه یاد کرد
ز چارم همی بنگرد آفتاب	کزین جنگ ما را بد آید شتاب
ز بهرام و زهره است ما را گزند	نشاید گذشتن ز چرخ بلند
همان تیر و کیوان برابر شدست	عطارد به برج دویپکر شدست

رستم در دنباله ی نامه ی خود اضافه می‌کند که من گردش ستارگان را به ضرر ایرانیان می‌بینم و بر حال ایرانیان زار می‌گیرم و دلم به حال ساسانیان می‌سوزد. دریغ از آن تاج و تخت و عدل و داد که بر باد خواهد رفت و دریغ از آن بزرگی و قهر و نژاد که نابود خواهد شد.

بر ایرانیان زار گریان شدم	ز ساسانیان نیز بریان شدم
دریغ آن سر تاج و آن تخت داد	دریغ آن بزرگی و قهر و نژاد
کزین پس شکست آید از تازیان	ستاره نگرده مگر بر زیان

رستم در نامه خود شرح می‌دهد که از سوی اعراب فرستاده ای به پیش او آمده است و چنین پیشنهاد کرده است که ما یعنی اعراب حاضریم زمین های واقع در بین قادسیه تا کنار رودخانه را به

شهریار ایران ببخشیم و در عوض، از آن سو به شهری که مرکز بازار است راهی بگشاییم و به خرید و فروش و تجارت مشغول شویم و بیش از این چیزی نمی خواهیم و به تاج و تخت یزدگرد هم نظری نداریم و حاضریم گروگان بدهیم و هر باج و خراجی که معین کند بپردازیم.

ازیشان فرستاده آمد به من	سخن رفت هرگونه بر انجمن
که از قادسی تا لب رودبار	زمین را ببخشیم با شهریار
وز آن سوی یکی برگشاییم راه	به شهری کجا هست بازارگاه
بدان تا خریم و فروشیم چیز	از آن پس فزونی نجویم نیز
پذیریم ما ساو و باژ گران	نجویم دیهیم کندآوران
شهنشاه را نیز فرمان بریم	گر از ما بخواهد گروگان بریم

رستم در نامه ی خود ادامه می دهد که اما افسوس این پیشنهاد عربها همه حرف تو خالی است و از عمل خبری نیست. این همه از گردش کج پرگار سرنوشت و بخت ناموافق است.

چنین است گفتار، کردار نیست جز از گردش گز پرگار نیست

سرداران دلیر ایرانی مانند **میروی طبری** و **کلبوی سوری** که همراه من با عربها می جنگند به این حرفها اعتماد ندارند. اگر هدف تامین مرزها و راه ها ست، باید آن ها را با گرز و شمشیر به دست آورد. با آن که سپهر گردان از ما برگشته است، ما مردی به کار می آوریم و جهان را بر عربها تنگ خواهیم کرد.

بزرگان که با من به جنگ اندرند	به گفتار ایشان همی ننگرند
اگر مرز و راهست اگر نیک و بد	به گرز و به شمشیر باید ستد
نداند کسی راز گردان سپهر	که جزگونه گشتست بر ما به مهر
بکوشیم و مردی به کار آوریم	بر ایشان جهان تنگ آوریم

رستم در نامه ی خود ادامه می دهد که پس از آن که این نامه را خواندی هرچه داری گرد آوری کن و با گله های اسب به آذربادگان به پیش آزرگشپ برو و خودت را برای من زیاد ناراحت نکن، سرنوشت آدمی در دست سپهر گردان است. گاهی به ما شادمانی می دهد و گاهی اندوه. گاهی ما را به فراز می برد و گاهی به نشیب.

چو نامه بخوانی خرد را مران	پرداز و برساز با مهتران
همه گرد کن خواسته هرچه هست	پرستنده و جامهای نشست
همی تاز تا آذربادگان	به جای بزرگان و آزادگان
بدار و بپوش و بیارای مهر	نگه کن بدین گردگردان سپهر
کزو شادمانیم و زو با نهیب	زمانی فراز و زمانی نشیب

به مادرم نیز که دیگر روی مرا نخواهد دید همین سخنها را بگو و او را دلداری بده که در سرای پنج روزه ی دنیا کسی جاوید نخواهد ماند. آدمی بهتر است که از این دنیای موقتی دل بر کند.

سخن هرچه گفتم به مادر بگوی
چنان دان که اندر سرای سپنج
نبیند همانا مرا نیز روی
کسی که نهد گنج بادست و رنج
پپرداز دل زین سپنجی سرای
همیشه به یزدان پرستی گرای



رستم پسر هرمزد، فرمانده ی سپاهیان ایران در جنگ با اعراب

من در این جا، همراه با سپاه خود، روزگار سختی را می گذرانم و گرفتار رنج و غم و شوربختی هستم. خوب می دانم که از این جنگ جان سالم به در نخواهم برد.

که من با سپاهی به سختی درم
به رنج و غم و شوربختی درم
رهایی نیابم سرانجام ازین
خوشا باد نوشین ایران زمین

رستم در نامه ی خود پیشگویی می کند که ایرانیان در جنگ با اعراب شکست خواهند خورد و تازیان بر ایران چیره خواهند شد و این تاج و مهر و عدل و داد بر باد خواهد رفت و تخت با منبر برابر خواهد شد و همه جا از نام ابوبکر و عمر پر خواهد گردید.

دریغ این سر تاج و این مهر و داد
چو با تخت منبر برابر شود
که خواهد شدن تخم شاهی به باد
همه نام بوبکر و عمر شود

تمام این رنجهای دراز بر باد می رود. ناسزایان به شاهی می رسند. راستی و پیمان متروک می گردد. کزی و دروغ گرامی می شود.

تبه گردد این رنجهای دراز
شود ناسزا شاه گردنفرز

ز پیمان بگردند و از راستی

گرامی شود کزی و کاستی

این از آن می دزدد و آن از این می رباید. فرق بین نفرین و آفرین از بین می رود. دل شاه آنها از سنگ خارا می شود. پسر، دشمن پدر و پدر، دشمن پسر می گردد.

ریاید همی این از آن ازین	ز نفرین ندانند باز آفرین
نهان بدتر از آشکارا شود	دل شاه شان سنگ خارا شود
بداندیش گردد پسر بر پدر	پدر همچنین بر پسر چاره گر

پس از فتح ایران به دست اعراب، رسم وفا از گیتی بر خواهد افتاد و روان و زبانها پر جفا خواهد شد. بنده ی بی هنر، پادشاه می شود و نژاد و بزرگی به کار نخواهد آمد. از ایرانی و ترک و عرب، نژادی پدید می آید که نه ایرانی است و نه ترک و نه تازی و سخن هایش به کردار بازی است.

به گیتی کسی را نماند وفا	روان و زبان ها شود پر جفا
شود بنده ی بی هنر، پادشاه	نژاد و بزرگی نیاید به کار
ز ایران و از ترک وز تازیان	نژادی پدید آید اندر میان
نه دهقان نه ترک و نه تازی بود	سخن ها به کردار بازی بود

غم و رنج و شوربختی چنان رایج خواهد شد که شادی و نیکبختی در دوره ی بهرام گور. زهدفروشان برای سود خود، دین و مذهب را بهانه خواهند کرد و در هنگام رامش شرایخواری ممنوع خواهد شد. فرمانروایان برای خواسته های خود خون مردم را خواهند ریخت و روزگار بزرگان تیره و تار خواهد شد.

چنان فاش گردد غم و رنج و شور	که شادی به هنگام بهرام گور
نه جشن و نه رامش نه کوشش نه کام	همه چاره و تنبل و سازدام
زبان کسان از پی سود خویش	بجویند و دین اندر آرند پیش
نباشد بهار از زمستان پدید	نیارند هنگام رامش نبید
بریزند خون از پی خواسته	شود روزگار مهان کاسته

می دابم که از این جنگ جان سالم به در نخواهم برد و این قادسیه، گورمن و این جوشن، کفن من خواهد شد. تقدیر چنین بوده است و سرنوشت چنین خواسته است. تو ای برادر، خودت را برای مرگ من ناراحت نکن. در پایان برای تو آرزوی سلامتی می کنم و امیدوارم دل شاه ایران به تو شاد باشد.

ترا ای برادر تن آباد باد	دل شاه ایران به تو شاد باد
که این قادسی گورگاه منست	کفن جوشن و خون کلاه منست
چنین است راز سپهر بلند	تو دل را به درد برادر میند

رستم بعد از نوشتن نامه، آن را به قاصدی می سپارد تا به برادرش برساند. رستم سپس کاغذی از

حریر سفید می گیرد و نامه ای به سعد وقاص، فرمانده ی سپاه اعراب، می نویسد.

-

پس از مرگ خسرو پرویز، پادشاه نیرومند ساسانی، چند شاه هر یک به مدت کوتاهی بر ایران فرمان می‌راندند. پس از این شاهان، نوبت به یزدگرد می‌رسد که شانزده سال با آیین نیکو و داد و دهش بر ایران پادشاهی می‌کند. در شانزدهمین سال پادشاهی یزدگرد، عمر، خلیفه ی اعراب، سعد وقاص را با سپاه زیادی برای جنگ با یزدگرد به ایران می‌فرستد. یزدگرد ارتش ایران را به فرماندهی رستم پسر هرمزد به مقابله ی اعراب می‌فرستد. رستم نامه ای به برادرش می‌نویسد و در آن از مرگ خود و شکست ایرانیان که به گفته او تقدیر آسمانی است سخن می‌گوید. اینک دنباله ی داستان یزدگرد و جنگ رستم با سعد وقاص را با هم می‌خوانیم.

نامه ی رستم به سعد وقاص

رستم، پسر هرمزد شاه و فرمانده ی سپاه ایران، کاغذی از حریر سفید می‌گیرد و نامه ای به سعد وقاص، فرمانده ی سپاه اعراب، می‌نویسد.

یکی نامه ای بر حریر سفید	نویسنده بنوشت، تابان چو شید
به عنوان بر از پور هرمزد شاه	جهان پهلوان، رستم نیکخواه
سوی سعد وقاص، جوینده جنگ	جهان کرده بر خویشتن تار و تنگ

نامه را با نام خداوند جهان آغاز می‌کنم که سپهر گردان را آفریده است و پادشاهی اش همه مهر و داد است. درود بر شهریار ایران که فر شاهنشاهی از او فروزان است و اهریمن را به فر خویش در بند کرده است. تو ای عرب پابرنه، بگو که شاه تو کیست و راه و آیین تو چیست؟ با این سپاه برهنه و سرداران برهنه چه می‌خواهی؟ به تکه نانی سیری و به تکه نانی گرسنه. نه پیل جنگی داری و نه بار و بنه و تخت و رخت.

به من بازگوی این که شاه تو کیست	چه مردی و آیین و راه تو چیست
به نزد که جویی همی دستگاه	برهنه سپهد، برهنه سپاه
به نانی تو سیری و هم گرسنه	نه پیل و نه تخت و نه بار و بنه

تاج و نگین ایران متعلق به کس دیگری است که پیل و گنج و فر و شکوه فراوان دارد و پدر بر پدر شاه و فرمانروا بوده است. شاه ایران اگر در بزم خندان شود بهای سر تازیان را به لحظه ای می‌بخشد و از این بخشش به خزانه اش کوچکترین آسیبی نمی‌رسد. دوازده هزار سگ و یوز و باز شکاری با زنگ و گوشوار طلا دارد.

به ایران ترا زندگانی بس است	که تاج و نگین بهر دیگر کس است
که با پیل و گنج است و با فر و گاه	پدر بر پدر نامبردار شاه

که با زنگ زرند و با گوشوار

سگ و یوز و بازش ده و دو هزار

تو خجالت نمی کشی که با آن سر و وضع آشفته و شکم گرسنه و پای برهنه، آرزوی چنین تاج و تختی را می کنی؟ اگر به اندازه ی خودت قانع باشی و پا را از گلیم خودت فراتر نهدی، فرستاده ای به پیش من بفرست تا ببینم خواسته های تو چیست. من سواری به نزد شاه ایران می فرستم و خواسته های تو را از او می خواهم. تو دست از این جنگ بردار و به نصیحت های من گوش بده و چشم و گوش عقل و خرد را به روی حقایق میند.

چنین تاج و تخت، آمدت آرزوی

سخن بر گزافه نگویی همی

جهان دیده و گرد و دانا فرست

به تخت کیان رهنمای تو کیست

بخوایم ازو هرچه گویی بخواه

مکن چشم و گوش خرد را به بند

بدان چهر و آن زاد و آن مهر و خوی

جهان گر بر اندازه جویی همی

سخنگوی مردی بر ما فرست

بدان تا بگوید که راه تو چیست

سواری فرستم بدین نزد شاه

نگه کن بدین نامه ی پندمند

رستم نامه را به یکی از پهلوانان ایران می دهد تا به اردوی تازیان برود و به سعد وقاص بدهد.

پاسخ سعد وقاص به نامه ی رستم

فرستاده ی رستم به همراه تنی از بزرگان سپاه ایران که غرق در زره های زرنگار و جوشن های نقره ای اند با سپرهای طلایی و کمر های زرین به سپاه اعراب می روند و نامه ی رستم را به سعد وقاص می دهند. سعد وقاص به فرستاده ی سپاه ایران می گوید که مردان جنگی نباید اهل دینا و زر و سیم و خواب و خوراک باشند. جفت ما شمشیر و نیزه است. سپس به زبان عربی پاسخ نامه ی رستم را می نویسد.

پدیدار کرد اندرو خوب و زشت

ز گفتار پیغمبر هاشمی

ز تایید و از رسمهای جدید

ز فردوس و جوی می و جوی شیر

درخت بهشت و می و انگبین

به تازی یکی نامه پاسخ نوشت

ز جنی سخن گفت و از آدمی

ز توحید و قرآن و وعد و وعید

ز قطران و آتش و از زمهریر

ز کافور منثور و ماء معین

سعد وقاص در نامه ی خود می نویسد که شاه ایران باید از بین دو گزینه، یکی را انتخاب کند: گزینه ی اول این است که دین اسلام را بپذیرد و مسلمان شود، در این صورت بر تخت خود باقی خواهد ماند و جای او در بهشت خواهد بود، گزینه ی دوم این است که با ما از سر جنگ در آید. در این صورت جز دوزخ و گور تنگ نصیبی نخواهد برد. این دیگر بستگی به تصمیم شاه دارد که چه راهی را انتخاب کند.

دو عالم به شاهی و شادی و راست

که گر شاه بپذیرد این دین راست

شفیع گناہش محمد بود
تنش چون گلاب مصعد بود
هر آن کس که پیش من آید به جنگ
نبیند بجز دوزخ و گور تنگ
بهشت ست، اگر بگروی، جای تو
نگر تا چه باشد کنون رای تو

سعد وقاص، نامه را مهر می کند و آن را به یکی از افرادش می دهد تا به اردوی ایرانیان ببرد و به رستم، فرمانده ی سپاه ایران، بدهد.

پاسخ رستم به نامه ی سعد وقاص

شعبه ی مغیره، فرستاده ی سعد وقاص، به سوی سپاه ایران می رود. یکی از سرداران ایرانی به پیش رستم می آید و می گوید که یک عرب پیر و سست، بدون اسب و بدون سلاح و بدون جسم درست، با پیرهنی پاره و شمشیر باریکی که از گردنش آویزان است، از سوی سعد وقاص آمده است.

که آمد فرستاده ای پیر و سست
یکی تیغ باریک بر گردنش
نه اسب و سلیح و نه جسم درست
پدید آمده چاک پیرانش

رستم که خبر ورود او را می شنود دستور می دهد که تخت زرینی در سراپرده ی دیبای او بگذارند. خود بر تخت می نشیند و شصت سرباز ایرانی با جامه های زربافت و کفش های زرین در کنار او صف می کشند.

چو رستم به گفتار او بنگرید
نهادند زرین یکی پیشگاه
زیبا سراپرده ای بر کشید
سواران و شیران روز نبرد
به پای اندرون کرده زرینه کفش
به زر بافته جامه های بنفش

فرستاده اعراب وارد سراپرده ی دیبای فرماندهی سپاه ایران می شود، و در گوشه ی چادر، روی خاک، بر زمین می نشیند.

چو شعبه به دهلیز پرده سرای
همی رفت بر خاک بر خوار خوار
بیامد بر آن جامه نهاد پای
ز شمشیر کرده یکی دستوار
سوی پهلوان سپه ننگرید
نشست از بر خاک و کس را ندید

رستم به شعبه خوشامد می گوید، اما شعبه پاسخ می دهد که اگر دین اسلام را بپذیری علیک السلام و الا هیچ.

بدو گفت رستم که جان شاد دار
به رستم چنین گفت کای نیک نام
به دانش روان و تن آباد دار
اگر دین بپذیری علیک سلام

رستم از گستاخی این عرب پابرنه، خشمگین می شود و و ابرو در هم می کشد.

بپیچید رستم ز گفتار اوی
بروهایش پر چین شد و زرد روی

رستم در پاسخ نامه ی سعد وقاص به فرستاده ی او می گوید: «به سعد وقاص بگو، تو چون بخت تیره ی مرا دیده ای، دلت آرزوی تخت مرا کرده است. اگر طالع سعد با تاج شاهان بود، رزم با تو برایم آسان بود. اما از آن جا که ستارگان بد اختر و بیوفایند، امروز برای ما روز بلا و مصیبت است. این فلک کوژ پشت با ما به کژی افتاده است و با ما درشتی می کند. به سعد وقاص بگو که در جنگ مردن بهتر از زنده بودن و دشمن را به کام دیدن است.»

چنین داد پاسخ که او را بگوی	که نه شهریاری، نه دیهیم جوی
بدیدی سر تیره بخت مرا	دلت آرزو کرد تخت مرا
اگر سعد با تاج شاهان بدی	مرا رزم و بزم وی آسان بدی
و لیکن چو بد اختر بی وفاست	چه گویم که امروز روز بلاست
همان گژ بود کار این کوژ پشت	بخواهد همی بود با ما درشت
بگویش که در جنگ مردن به نام	به از زندن دشمن بدو شادکام

فرستاده اعراب، که پاسخ منفی رستم را می شنود، از سراپرده ی فرماندهی سپاه ایران بیرون می آید و به اردوی اعراب باز می گردد تا پاسخ رستم را به سعد وقاص برساند.

پس از مرگ خسرو پرویز، پادشاه نیرومند ساسانی، چند شاه هر یک به مدت کوتاهی بر ایران فرمان می‌راندند. پس از این شاهان، نوبت به یزدگرد می‌رسد که شانزده سال با آیین نیکو و داد و دهش بر ایران پادشاهی می‌کند. در شانزدهمین سال پادشاهی یزدگرد، عمر، خلیفه ی اعراب، سعد وقاص را با سپاه زیادی برای جنگ با یزدگرد به ایران می‌فرستد. یزدگرد ارتش ایران را به فرماندهی رستم پسر هرمزد به مقابله ی اعراب می‌فرستد. سعد وقاص، نامه ای به رستم می‌فرستد و در آن نامه پیشنهاد می‌کند که یزدگرد، شاهنشاه ایران، دین اسلام را بپذیرد و مسلمان شود. در غیر این صورت، جز دوزخ و گور تنگ نصیبی نخواهد برد. رستم به نامه ی سعد وقاص پاسخ منفی می‌دهد و برای جنگ با اعراب آماده می‌شود. اینک دنباله ی داستان یزدگرد و جنگ رستم با سعد وقاص را با هم می‌خوانیم.

رزم رستم با سعد وقاص و کشته شدن رستم

رستم، فرمانده ی سپاه ایران، پس از آن که به نامه ی سعد وقاص جواب منفی می‌دهد، به سپاهیان خود فرمان آماده باش می‌دهد. سربازان ایرانی از هر سو به میدان جنگ سرازیر می‌شوند و از خروش آن ها گوش فلک کر می‌شود

بفرمود تا برکشیدند پای
سپه اندر آمد ز هر سو به جای
برآمد یکی ابر و پرشد خروش
همی کر شد مردم تیز گوش

ز آن سوی، سعد وقاص، سردار دلیر عرب، چون پاسخ منفی رستم را می‌شنود، با سربازان خود به سپاه ایران حمله می‌کند:

سپه را بفرمود سعد دلیر
بیاراستن رزم را همچو شیر

از تاخت و تاز اسبان و سربازان، گرد تیره ای بر می‌خیزد و سنان های الماس گونه ی نیزه ها در آن گرد تیره، مانند ستاره هایی بر زمینه ی لاجوردی آسمان می‌درخشد. نیزه ها ی جنگجویان بر کلاه خود ها ی سربازان فرود می‌آید و از کشته پشته می‌سازد:

بیامیختند آن دو لشکر به هم
سنان های الماس در تیره گرد
ابر جایگه بر فشرده قدم
تو گفתי ستاره ست بر لاجورد

ایرانیان و تازیان، سه روز با یکدیگر می‌جنگند. سپاه ایران از نظر دسترسی به آب دچار مشکل است. کمبود آب و تشنگی، فشار زیادی به سپاه ایران وارد می‌آورد. در صحرای قادسیه، بر اثر تشنگی و عطش، بازوی پهلوانان تشنه ی ایرانی از کار می‌افتد و پاهای اسب های تشنه ی آن ها

از کارزار و ایماند و به همین علت، بسیاری از سربازان و فرماندهان ایرانی به دست اعراب کشته می شوند:

سه روز اندر آن جایگه بود جنگ
به ایرانیان بر بیود آب تنگ
شد از تشنگی دست گردان ز کار
هم اسپ گرانمایه از کارزار

لب رستم، فرماندهی سپاه ایران، از تشنگی مانند خاک و دهان او، خشک و زبان او، چاک چاک شده است. رستم با لبان تشنه، نگاهی به میدان نبرد می افکند و متوجه می شود که سرداران نامدار ایران همگی کشته شده اند. از دل خروشی مانند رعد بر می کشد و به سوی سعد وقاص حمله می کند. رستم و سعد از قلب سپاهیان خود دور می شوند تا با یکدیگر به جنگ تن به تن پردازند:

لب رستم از تشنگی شد چو خاک
دهان خشک و گویا زبان، چاک چاک
چو رستم به جنگ اندرون بنگرید
سر نامدارن همه کشته دید
خروشی بر آورد بر سان رعد
از این روی رستم، از آن روی سعد
برفتند هردو ز قلب سپاه
به یک سو کشیدند از آوردگاه

رستم خروشی مانند رعد از دل بر می کشد و با شمشیر بر فرق سر اسب سعد وقاص می زند. اسب با سر به زمین می خورد و سعد پرخاشگر از زین اسب به زمین می افتد:

خروشی بر آمد ز رستم، چو رعد
یکی تیغ زد بر سر اسب سعد
چو اسب نبرد، اندر آمد، به سر
جدا گشت ازو سعد پرخاشگر

رستم می خواهد سر سعد را با شمشیر از بدن جدا کند، که گردو غبار سیاه، جلوی چشم او را می گیرد و نمی تواند او را ببیند. رستم برای پیدا کردن سعد از زین اسب پایین می آید، اما سعد در میان گرد و خاک از چشم او پنهان می ماند:

بر آمیخت رستم یک تیغ تیز
بدان تا نماید یکی رستخیز
همی خواست از تن سرش را برید
ز گرد سیاه این مر آن را ندید
پوشید دیدار رستم ز گرد
بشد سعد پویان به دشت نبرد

ناگهان، سعد از میان گرد و غبار بیرون می جهد و با شمشیر بر فرق رستم می زند. از این زخم کشنده، خون زیادی بر چهره ی رستم می ریزد و چشم هایش از خون تیره و تار می شود، سعد ضربه دیگری بر رستم می زند و سر او را از بدنش جدا می کند. پیکر بی جان رستم با لبان تشنه بر زمین می افتد:

یکی تیغ زد بر سر ترگ اوی
که خون اندر آمد ز تارک به روی
چو دیدار رستم ز خون تیره گشت
جهانجوی تازی برو چیره گشت
دگر تیغ زد بر سرو گردنش
به خاک اندر افکند، جنگی تنش

سپاهیان ایران چون از کشته شدن فرمانده شان آگاه می شوند و پیکر در خاک و خون غلطیده ی رستم

را که از زخم شمشیر چاک چاک شده است می بینند، رو به هزیمت می آورند:

بیدندش از دور پر خون و خاک
سرپای گشته به شمشیر، چاک
هزیمت گرفتند ایرانیان
بسی نامور کشته شد در میان

در این میان، بسیاری از ناموران ایران به دست اعراب کشته می شوند و بسیاری دیگر از شدت تشنگی بر روی زین اسبان خود می میرند. اعراب آن قدر از سپاه ایران می کشند که دشت و راه از جنازه های سربازان ایرانی پوشیده می شود:

بسی تشنه بر زین بمردند نیز
بر آمد ز شاهان جهان را قفیز
چو مایه بکشند از ایران سپاه
همه کشته دیدند بر دشت و راه

سپاهیان ایرانیان به سوی شهر بغداد عقب نشینی می کنند و شب و روز با شتاب به سوی این شهر می تازند. در این زمان، یزدگرد، شاهنشاه ایران، در بغداد است تا برای جنگ با اعراب، سپاه بیشتری گرد آوری کند:

سوی شاه ایران بیامد سپاه
شب تیره و روز، تازان، به راه
به بغداد بود آن زمان یزدگرد
که او را سپاه اندر آورد گرد

پس از مرگ خسرو پرویز، پادشاه نیرومند ساسانی، چند شاه هر یک به مدت کوتاهی بر ایران فرمان می‌راندند. پس از این شاهان، نوبت به یزدگرد می‌رسد که شانزده سال با آیین نیکو و داد و دهش بر ایران پادشاهی می‌کند. در شانزدهمین سال پادشاهی یزدگرد، عمر، خلیفه‌ی اعراب، سعد وقاص را با سپاه زیادی برای جنگ با یزدگرد به ایران می‌فرستد. یزدگرد ارتش ایران را به فرماندهی رستم پسر هرمزد به مقابله‌ی اعراب می‌فرستد. رستم در جنگ کشته می‌شود و سپاهیان ایران به سوی بغداد عقب‌نشینی می‌کنند. اینک دنباله‌ی داستان یزدگرد و رای زدن او با ایرانیان را با هم می‌خوانیم.

رای زدن یزدگرد با ایرانیان

یزدگرد، شاهنشاه ایران، با بزرگان و موبدان و خردمندان انجمن می‌کند تا با آن‌ها در باره‌ی جنگ با اعراب مشورت کند.

بیامد شهنشاه با فر، به گاه	به سر بر نهاد، آن کیانی کلاه
یکی انجمن کرد با بخردان	بزرگان و بیدار دل موبدان

یزدگرد به موبدان می‌گوید: فرخزاد، پسر هرمزد و برادر رستم، به من می‌گوید که به آمل و ساری بروم و لشکر زیادی گرد بیاورم و سپس برگردم و با قوای تازه نفس به اعراب حمله کنم. «

فرخزاد گوید که با انجمن	گذرکن بر پیشه‌ی نارون
به آمل پرستندگان تواند	به ساری همه بنندگان تواند
چو لشکر فراوان بود باز گرد	به مردم توان کرد جنگ و نبرد

«اما نظر من چیز دیگری است. من می‌خواهم که به خراسان بروم، زیرا در آن‌جا، لشکر زیادی وجود دارد که همه پهلوان و نام‌آورند. خاقان چین و بزرگان ترکان نیز با من دوست هستند و به من یاری خواهند داد. برای آن‌که دوستی خود را با آن‌ها بیشتر کنم، دختر فغفور چین را به زنی خواهم گرفت. سپس سپاه زیادی از ایرانیان و تورانیان و ترکان گرد خواهم آورد و به اعراب حمله خواهم کرد.»

همان به که سوی خراسان شویم	ز پیکار دشمن، تن آسان شویم
کز آن سو فراوان مرا لشکر است	همه پهلوانان کند آور است
بزرگان ترکان و خاقان چین	بیایند و بر ما کنند آفرین
بر آن دوستی نیز پیشی کنیم	ابا دخت فغفور، خویشی کنیم

موبدان و بزرگان انجمن بر شاه آفرین می گویند و نظر او را تایید می نمایند:

بزرگان برو خواندند آفرین
که اینست آیین شاهان دین
نگه کن کنون تا چه فرمان دهی
چه خواهی و بر ما چه پیمان دهی

رفتن یزدگرد به سوی خراسان

یزدگرد، آن شب را در بغداد می ماند و صبح روز بعد برای سفر به خراسان آماده می شود.

بیود آن شب و بامداد پگاه
گرانمایگان بر گرفتند راه
ز بغداد راه خراسان گرفت
همه رنج ها بر تن آسان گرفت
چنین رفت با ناله و درد شاه
سپهبد به پیش اندرون با سپاه

یزدگرد منزل به منزل، از بغداد به شهر ری (واقع در استان تهران فعلی) و از آن جا به سوی شهرگرگان (واقع در استان گلستان) می رود.

چو منزل به منزل بیامد به «ری»
بر آسود یک چند با رود و می
ز «ری» سوی گرگان بر آمد چو باد
همی بود یک چند ناشاد، شاد

نامه ی یزدگرد به ماهوی سوری

یزدگرد در گرگان، پیش از رفتن به شهر مرو، نامه ای به ماهوی سوری، فرمانده ی مرزبانان آن شهر، می نویسد و در آن نامه چنین می گوید:

« رستم، ارتشبد سپاه ایران، به دست عرب بی سرو و پایبی به نام سعد وقاص کشته شده است و ما احتیاج به قوای کمکی داریم. من برای همین منظور به سوی مرو می آیم. تو، لشکرو سپاهیان را آماده جنگ کن:»

یکی نامه بنوشت با درد و خشم
ز رستم کجا کشته شد روز جنگ
به دست یکی سعد وقاص نام
تو با لشکرت رزم را ساز کن
پراز آرزو، دل، پراز آب، چشم
ز تیمار بر ما جهان گشت تنگ
نه بوم و نه راد و نه دانش نه کام
سپه را، برین بر، هم آواز کن

یزدگرد این نامه را به دست یکی از سربازان خود می دهد تا به مرو برسد و به دست ماهوی سوری برساند. سپس، یزدگرد نامه ی دیگری به مرزبانان شهر توس واقع در استان خراسان می نویسد و در آن نامه چنین می گوید:

«حتما می دانید که به علت اختر بد، چه بلایی به سر ما آمده است. چه بسیار گنج و گوهر که غارت شده است و چه بسیار پهلوانان و جنگجویان که به خاک و خون غلتیده اند. سرنوشت چنین بوده است که از این اعراب نادان و بی شرم، از این مارخوران اهریمن چهره، از این کلاغ های

زشت و بی دانش، به پادشاهی ایرانزمین گزند وارد شود. این تازیان بی نام و نژاد همه گیتی را بر باد خواهند داد»:

یکی نامه بنوشت دیگر به توس	پرز خون دل، روی چون سندروس
همانا که آمد شما را خبر	که ما را چه آمد ز اختر به سر
ازین مارخوار اهرمن چهرگان	ز دانایی و شرم بی بهرگان
نه گنج و نه تخت و نه نام و نژاد	همه داد خواهند گیتی به باد
بسی گنج و گوهر پراکنده شد	بسی سر به خاک اندر آکنده شد
چنین گشت پرگار چرخ بلند	که آید بدین پادشاهی گزند
ازین زاغاساران نه آب و نه رنگ	نه هوش و نه دانش نه نام و نه ننگ

یزدگرد، نامه اش را چنین ادامه می دهد:

«انوشیروان، در خواب دیده بود که از عربستان، صدهزار عرب، مانند شترهای مست و افسار پاره کرده، از ارون رود (=شط العرب) می گذرند و به ایران حمله می کنند. او در خواب دیده بود که کنگره ی ایوان شاهان خراب می شود و آتش در آتشکده ها خاموش می گردد و جشن نوروز و جشن سده از رونق می افتد. اکنون خواب انوشیروان به حقیقت پیوسته است و بخت از ما برگشته است.»

انوشیروان دیده بد این به خواب	کزین تخت بپراکند رنگ و تاب
چنان دید کز تازیان صد هزار	هیونان مست و گسسته مهار
گذریافتندی به ارون رود	به چرخ زحل برشدی تیره دود
به ایران و بابل زکشت و درود	نماندی خود از بوم و بر تار و پود
هم آتش بمردی به آتشکده	شدی تیره نوروز و جشن سده
از ایوان شاه جهان، کنگره	فتادی به میدان او، یکسره
کنون خواب را پاسخ آمد پدید	ز ما بخت گردون بخواهد کشید

یزدگرد، نامه اش را چنین ادامه می دهد:

«اگر این اعراب پیروز شوند، ارجمندان، خوار خواهند شد و فرومایگان جای آن ها را خواهند گرفت. بدی در جهان پراکنده خواهد شد و رسم نیکی از جهان بر خواهد افتاد. به هر کشوری، ستمکاره ای حکومت خواهد کرد و شب تیره بر روز روشن پیروز خواهد گردید.»

شود خوار هرکس که بود ارجمند	فرومایه را بخت گردد بلند
پراکنده گردد بدی در جهان	گزند آشکارا و خوبی نمان
به هر کشوری در، ستمکاره ای	پدید آید و زشت و پتیاره ای
نشان شب تیره آید پدید	همی روشنایی نخواهد برید

یزدگرد، نامه اش را با سطور زیر به پایان می رساند:

« اکنون ما با راهنمایی های پهلوانان و بزرگان سپاه، به سوی خراسان خواهیم آمد تا ببینیم که

گردش روزگار چه بازی خواهد کرد»:

بر مرزبانان پرخاش جوی
چه گوید بدین رای ناستوار

به سوی خراسان نهادیم روی
ببینیم تا گردش روزگار

یزدگرد این نامه را به دست یکی از سربازان خود می دهد تا به توس ببرد و خود آماده می شود تا
به سوی خراسان حرکت کند.

پس از مرگ خسرو پرویز، پادشاه نیرومند ساسانی، چند شاه هر یک به مدت کوتاهی بر ایران فرمان می‌راندند. پس از این شاهان، نوبت به یزدگرد می‌رسد که شانزده سال با آیین نیکو و داد و دهش بر ایران پادشاهی می‌کند. در شانزدهمین سال پادشاهی یزدگرد، عمر، خلیفه ی اعراب، سعد وقاص را با سپاه زیادی برای جنگ با یزدگرد به ایران می‌فرستد. یزدگرد ارتش ایران را به فرماندهی رستم پسر هرمزد به مقابله ی اعراب می‌فرستد. رستم در جنگ کشته می‌شود و سپاهیان ایران به سوی بغداد (=تیسفون)، پایتخت ساسانیان، عقب نشینی می‌کنند. یزدگرد پس از رای زدن با موبدان و فرماندهان سپاه، بر آن می‌شود تا از بغداد به خراسان برود و در آن جا لشکر زیادی گرد آورد و سپس بازگردد و با قوای تازه نفس به اعراب حمله کند. اینک دنباله ی داستان یزدگرد را با هم می‌خوانیم.



تابلوی ایوان مداین، کاخ یزدگرد، آخرین شهریار شاهنامه، پیش از آن که به دست اعراب ویران شود، اثر استاد علی اصغر تجویدی

رفتن یزدگرد به توس و پذیره شدن ماهوی سوری او را

یزدگرد، با سپاهیان خود، از گرگان به شهر بست و از آن جا به شهر نیشابور و از نیشابور به شهر توس واقع در استان خراسان می رود.

از آن جایگه برکشیدند کوس به بست و نیشابور شد تا به توس

ماهوی سوری خیر ورود شاه را می شنود و با سپاهی زیاد از نیزه داران و جوشن پوشان به استقبال یزدگرد می آید:

خبر یافت ماهوی سوری ز شاه پذیره شدی با سپاهی گران
که از مرز توس، اندر آمد سپاه همه نیزه داران و جوشنوران

ماهوی سوری چون چشمش به فر و اورنگ شاه می افتد و درفش بزرگی و سپاه یزدگرد را می بیند، از اسب پیاده می شود و زمین را می بوسد. سپاهش نیز بر یزدگرد آفرین می خوانند و در برابر شاه، یکایک سر بر زمین می نهند:

چو پیدا شد آن فر و اورنگ شاه پیاده شد از اسب، ماهوی، زود زمین را بوسید و بردش نماز سپاهش، همه، خواندند آفرین درفش بزرگی و چندین سپاه بدان کهرتی بندگی ها فرود همی بود پیشش، زمانی دراز یکایک نهادند سر بر زمین



مسیر حرکت یزدگرد از بغداد (=تیسفون) در عراق که در آن زمان پایتخت ایران بود به مرز و ترکمنستان که در آن زمان یکی از شهرهای مرزی ایران واقع در استان خراسان بود

فرخزاد، پسر هرمزد و برادر رستم، به ماهوی سوری می گوید که این شاه را که از نژاد کیان است به دست تو می سپارم تا به نحو احسن از او مواظبت کنی. من باید به شهر ری باز گردم و نمی دانم که کی باز خواهم گشت و این تاج کیانی را باز خواهم دید. زیرا سربازان زیادی چون من به دست نیزه داران عرب کشته شده اند. رستم، برادرم و ارتشبد سپاه ایران، به دست عرب بی سرو پایی که مانند کلاغ سیاه می باشد کشته شده است. از خداوند می خواهم که روح او را با نیکان محشور کند و این زاغ سیاه را نابود نماید.

به ماهوی سوری، فرخزاد گفت بدانگه که بگشاد راز نهفت

سپردم ترا تا ببندی میان	که این شاه را از نژاد کیان
ندانم که کی دانم این تاج کی	مرا رفت باید سوی مرز ری
شد از جنگ آن نیزه داران تباه	که چون من فراوان به آوردگاه
نه گوش خردمند هرگز شنود	چو رستم سواری به گیتی نبود
به ما بر چنین روز برگشته گشت	به دست یکی «زاغ»، سرگشته گشت
«سیه زاغ» را درد پیکان دهداد	که یزدان ورا جای نیکان دهداد

ماهوی سوری به فرخزاد می گوید که من هشدار های تو را با جان و دل شنیدم و از شهریار تو مانند چشم نگهداری خواهم کرد:

مرا شاه چشم ست و روشن روان	بدو گفت ماهوی، کای پهلوان
سپهر تر شهریار ترا	پذیرفتم این زینهار ترا

فرخزاد، یزدگرد را به ماهوی سوری می سپارد و خود به فرمان شاه به سوی شهر ری می رود. فرخزاد هرمزد، از آن جایگاه سوی ری پیامد به فرمان شاه



خرابه های شهر باستانی مرو واقع در کشور ترکمنستان که سرانجام قتلگاه یزدگرد شد. می گویند این شهر را زرتشت بنیان نهاده است. شهر مرو در محاصره ی صحرای بی آب و علف آسیای مرکزی و در حاشیه ی جاده ی ابریشم قرار دارد و توسط رودخانه ی مرغاب آبیاری می شود. شهر جدید مرو در سی کیلومتری خرابه های قدیمی مرو ساخته شده است و بعد از عشق آباد، پایتخت ترکمنستان، دومین شهر بزرگ این کشور است.

توطئه ی ماهوی سوری برای کشتن یزدگرد

از این موضوع چندی می گذرد. ماهوی سوری، مرزبان ایرانی، به تدریج اسیر وسوسه های شیطانی می شود و افکار بد و اندیشه های پلید، روح او را تسخیر می نماید. او که از چوپانی و شبانی به مقام مرزبانی رسیده است آرزوی تاج کیان را می کند و در نهان نقشه می کشد که چگونه یزدگرد را بکشد و خود به جای او شاه ایران شود.

جدا شد ز مغز بداندیش، مهر	بدین نیز بگذشت چندی سپهر
دگر گونه تر شد به آیین و خوی	شبان را همی کرد تخت آرزوی

پس از مرگ خسرو پرویز، پادشاه نیرومند ساسانی، چند شاه هر یک به مدت کوتاهی بر ایران فرمان می‌راندند. پس از این شاهان، نوبت به یزدگرد می‌رسد که شانزده سال با آیین نیکو و داد و دهش بر ایران پادشاهی می‌کند. در شانزدهمین سال پادشاهی یزدگرد، عمر، خلیفه ی اعراب، سعد وقاص را با سپاه زیادی برای جنگ با یزدگرد به ایران می‌فرستد. یزدگرد ارتش ایران را به فرماندهی رستم پسر هرمزد به مقابله ی اعراب می‌فرستد. رستم در جنگ کشته می‌شود و سپاهیان ایران به سوی بغداد (=تیسفون)، پایتخت ساسانیان، عقب نشینی می‌کنند. یزدگرد پس از رای زدن با موبدان و فرماندهان سپاه. از بغداد به شهر مرزی مرو واقع در ترکمنستان فعلی می‌رود تا در آن جا لشکر زیادی گرد آورد و سپس بازگردد و با قوای تازه نفس به اعراب حمله کند. ماهوی سوری، مرزدار شهر مرو، ابتدا از یزدگرد پذیرایی می‌کند. اما به تدریج اسیر وسوسه های شیطانی می‌شود و در نهان نقشه می‌کشد تا یزدگرد را بکشد و خود به جای او شاه ایران شود. اینک دنباله ی داستان یزدگرد و توطئه ی ماهوی سوری برای کشتن یزدگرد را با هم می‌خوانیم.

برانگیختن ماهوی سوری بیژن را به جنگ یزدگرد و گریختن شاه به آسیا

در شهر سمرقند واقع در کشور ازبکستان فعلی، پهلوان ترکی زندگی می‌کند به نام بیژن که از نژاد طرخان است. ماهوی سوری، در نهان، نامه ای به او می‌نویسد و او را به جنگ با یزدگرد تشویق می‌کند. (شهر باستانی سمرقند، مانند شهرهای بخارا و خیوه، در کشور ازبکستان قرار دارد و بعد از تاشکند، پایتخت ازبکستان، بزرگترین شهر این کشور است.)

یکی پهلوان بود گسترده کام	نژادش ز طرخان و بیژن به نام
نشستش به شهر سمرقند بود	در آن مرز چندین پیوند بود
چو ماهوی بدبخت خودکامه شد	ازو نزد بیژن یکی نامه شد

ماهوی سوری در این نامه می‌نویسد: «ای بیژن، پهلوان زاده ی نیرومند، بدان و آگاه باش که یزدگرد، شاه جهان، در مرو است. اگر به این جا لشکر بکشی، می‌توانی او را بکشی و تاج او را بر سر بنهی و گنج او را تصاحب کنی و انتقام نیکانت را از او بگیری»:

که ای پهلوان زاده ی بی‌گزند	یکی رزم پیش آیدت سودمند
که شاه جهان با سپاه ایدرست	ابا تاج و گاهست و با افسر ست
گر آبی سر و تاج و گاهش تراست	همان گنج و چتر سیاهش تراست

بیژن چون نامه ی ماهوی سوری را می‌خواند، به یکی از سرداران خود به نام «برسام» فرمان می‌

دهد تا با ده هزار سواران مسلح به مرو لشکر بکشد تا شاید تخت ایران را به چنگ آورد.

به برسام فرمود تا ده هزار
نبرده سواران خنجر گذار
به مرو آرد و ساز جنگ آورد
مگر تخت ایران به چنگ آورد



عکسی از شهر باستانی سمرقند واقع در کشور ازبکستان.

سپاه ترک ها به توطئه ی ماهوی سوری، مرزبان ایرانی، برای کشتن یزدگرد از سمرقند به مرو
واقع در کشور ترکمنستان حمله کردند

سپاه ترکان از سمرقند و بخارا به سوی مرو حرکت می کنند و بعد از یک هفته به مرو می رسند و
در بیرون شهر مرو چادر می زنند. در یک شب تیره، هنگام خروس خوان، بانگ کوس جنگ از
آن دشت بر می خیزد:

سپاه از بخارا چو پران تذرو
شب تیره، هنگام بانگ خروس
به یک هفته آمد سوی شهر مرو
از آن دشت برخاست آوای کوس

در این هنگام، ماهوی سوری، سواری را با شتاب به نزد یزدگرد می فرستد و به او اطلاع می دهد
که سپاه ترکان به مرو حمله کرده اند. یزدگرد که از توطئه ی ماهوی سوری آگاه نیست، با عجله
لباس رزم می پوشد و در پیشاپیش سپاه ماهوی سوری به مقابله با سپاه ترکان به خارج از شهر می
رود. یزدگرد که پرخاشجویی ترکان را می بیند، شمشیر از نیام می کشد و مانند پیل خشمگینی به
لشکر ترکان حمله می کند. اما سپاهیان ماهوی سوری به یزدگرد پشت می کنند و او را در میان
دریایی از سربازان ترک تنها می گذارند:

بر آشفته و جوشن بپوشید شاه
چو نیروی پرخاش ترکان بدید
فراز آمدند از دو رویه سپاه
بزد دست و تیغ از میان برکشید
پس پشت او خود نماند ایچ گُرد
چو بر لشکر ترک بر حمله بُرد
میان سوارانش بگذاشتند
همه پشت بر تاجور گاشتند

یزدگرد چون خود را میدان جنگ تنها می بیند، پی می برد که ماهوی سوری به او خیانت کرده

است، اما خودش را نمی بازد و از خود مرادنگی و دلیری و پهلوانی نشان می دهد. یزدگرد، یکه و تنها، بسیاری از نامدارن سپاه ترک را می کشد. اما سرانجام خستگی بر او غلبه می کند و از میدان جنگ به سوی شهر مرو می گریزد. سربازان ترک با شمشیرهای آخته به دنبال یزدگرد می تازند.

شهنشاه در جنگ مردی نمود	دلیری و تندى و گردى نمود
فراوان از آن نامداران بکشت	چو بیچاره تر گشت بنمود پشت
ز ترکان بسی در پس پشت او	یکی قابلی تیغ در مشت او

یزدگرد در هنگام گریز، چشمش به آسیاب کهنه ای می افتد و از اسب پیاده می شود و از دست بدخواهان در آسیاب مخفی می شود. بازی روزگار را ببین که یزدگرد، شاهنشاه ایران، که روزگاری بر تخت کیان تکیه داده بود، اکنون در یک آسیاب کهنه در کنار توده ای از علف خشک، بر روی زمین نشسته است.

همی تاخت جوشان چو از ابر برق	یکی آسیا دید بر آب زرق
فرود آمد از اسب شاه جهان	ز بدخواه در آسیا شد نهان
نهان شاه در خانه ی آسیا	نشست از بر خشک لختی گیا

سواران ترک به جستجوی یزدگرد بر می خیزند. آن ها اسب یزدگرد را پیدا می کنند که با لگام زرین در آن حوالی رها شده است و نیز گرز و شمشیر او را که بر زمین افتاده است پیدا می کنند، اما هر چه می گردند نمی توانند خود یزدگرد را پیدا کنند. ترک ها، پس از مدتی جستجوی بی نتیجه، آن منطقه را ترک می کنند.

سوران به جستن نهادند روی	همه زرق ازو شد پر از گفت و گوی
ازو بازماند اسب زرین ستام	همان گرز و شمشیر و زرین نیام
بجستش ترکان خروشان شدند	از آن باره و ساز جوشان شدند



خرابه های شهر باستانی مرو واقع در کشور ترکمنستان که سرانجام قتلگاه یزدگرد شد.

شکایت فردوسی از بیوفایی دنیا

فردوسی در شاهنامه، به مناسبت های گوناگون رشته ی داستان سرایی را رها می کند و درباره ی بشر و سرنوشت او مطالبی را مستقیماً بیان می دارد. در این بیت ها، فردوسی، مانند بازیگران نمایشنامه های شکسپیر، به جلوی صحنه ی تاتر می آید و با تماشاگران مستقیماً سخن می گوید، فردوسی در این مونولوگ ها و یا تک گویی ها و یا محاکات، افکار خود را به وضوح و روشنی با ما در میان می گذارد. فردوسی در باره ی داستان ترازیک یزدگرد و بازی روزگار با سرنوشت آدمی چنین می گوید:

«رسم این دنیا که سرای فریب است، چنین است. فرازش بسیار بلند و نشیبش بسیار پست است. هنگامی که بخت یزدگرد بیدار بود، فلک گردان، تخت او را به گردون بر کشید. اما اکنون که بخت او خوابیده است، آسمان غدار و فک کجمدار او را به کنج آسیای کهنه ای رانده است. فریب این دنیا را مخور که زهر آن از نوش آن بسیار فراوان تر است.»

چنین است رسم سرای فریب	فرازش بلندست و پستش نشیب
بدانگه که بیدار بُد بخت اوی	به گردون کشیدی فلک تخت اوی
کنون آسیایی بیامدش بهر	ز نوشش فراوان فزون بود زهر

«نباید به این دنیا که سرای افسوس است، دل بست. زیرا هر لحظه از آن آوایی به گوش می رسد که باید از این منزل رخت بر بست و به جهان مردگان سفر کرد. بدان و آگاه باش که به جز تخته ی گور، تخت دیگری نصیب آدمی نخواهد شد.»

چه بندی دل اندر سرای فسوس	که هزمان به گوش آید آوای کوس
خروشی بر آید که بریند رخت	نه یابی جز از تخته ی گور، تخت

مساله ی مرگ و سرنوشت آدمی یکی از موضوعات مهمی است که فردوسی، حماسه سرای پرآوازه ی ایران، به آن اندیشیده است. فردوسی می گوید که «گنبدتیزگرد»، یکی را تاج شاهی می دهد و دیگری را در دریا غرق می کند و او را طعمه ی ماهیان می نماید:

چه گویم از این «گنبد تیز گرد»	که هرگز نیاسود از کارکرد
یکی را همی تاج شاهی دهد	یکی را به دریا به ماهی دهد

مقصود فردوسی از «گنبد تیزگرد» و یا «چرخ گردان» و یا «سپهر بلند» یک نیروی کور و کر است که با قساوت و خشونت و بیرحمی فرمان می راند و همه ی انسان ها بازیچه ی دست اویند. این «گنبد تیزگرد» تازیان را بر ایرانیان چیره می گرداند و یزدگرد را از تخت شاهی به تخته ی گور فرو می اندازد. این گنبد تیزگرد یکی را سر و پا برهنه می کند به صورتی که نه جای خواب آرام دارد و نه جایی که در آن زندگی کند. در عوض، به دیگری آن قدر می دهد که در ثروت غلط بزند و شاهد و شیر بخورد و لباس های حریر و دیبا و پوست خز به تن نماید. یکی در حضیض فقر و ذلت فرو می برد و دیگری را به اوج ثروت و نعمت می کشاند:

یکی را برهنه سر و پای و سفت
یک را دهد توشه ی شهد و شیر

نه آرام خواب و نه جای نهفت
پوشد به دیبا و خز و حریر

در چنبره ی جبارانه ی این گنبد تیزگرد و این فلک گردان، هم شاه و هم گدا، هردو، سرانجام با مرگ مواجه می شوند و در زیر خاک مدفون می گردند. وقتی آواز طبل مرگ بلند شود، چه مورچه ی ناتوان و چه پیل توانا هردو باید بمیرند و اسیر خاک شوند:

سرانجام هردو به خاک اندرند
که و مه، همه، خاک را زاده اند
به تارک به دام هلاک اندرند
به بیچاره تن مرگ را داده اند
چه برخیزد آواز طبل رحیل
به خاک اندر آید، سر مور و پیل

نه روز توانگری بزرگی به کسی می ماند و نه روز گدایی و نیاز. رسم دنیای پنج روزه و سرای سپنج این است:

نه روز بزرگی نه روز نیاز
چنین است رسم سرای سپنج

بماند همی بر کسی بر دراز
چو دانی که اندر نمائی مرنج

فردوسی عفریت مرگ را به مردی تشبیه می کند که با داس تیزی ایستاده است و گیاهان تر و خشک را یک سان درو می کند. آدمی اگر در برابر مرگ عجز و لابه نیز بکند، او به این حرف ها گوش نخواهد داد و همه را سرانجام درو خواهد کرد:

بیابان و آن مرد با تیز داس
تر و خشک یکسان همی بدرود

گیاه تر و خشک زو در هراس
اگر لابه سازی دگر نشنود

در این دنیای فانی و سرای سپنج، چند وزی بیش مهلت نداریم و کار دنیا معلوم نیست و تیمار و دوستی و محبت گیتی و دنیا، بنیان درستی ندارد:

مبادا که گستاخ باشی به دهر
سرای سپنج ست و بر راه رو
که از پادزهرش فزون ست زهر
تو گردی کهن دیگر آیند نو
یکی اندر آید، دگر بگذرد
زمانی به منزل چمد گر چرد

اگر «چرخ گردان» زیر فرمان تو باشد و زین تو را بکشد، سرانجام بالین تو خشت خواهد بود. تو بیجان می شوی و میمیری اما این سپهر بلند بعد از تو دراز زمانی باقی خواهد ماند:

اگر چرخ گردان کشد زین تو
دلت را به تیمار چندین میند
سرانجام خشت است بالین تو
پس ایمن مشو از سپهر بلند
تو بیجان شوی او بماند دراز
حدیثی دراز ست، چندین مناز

تاملات فردوسی در باره ی سرنوشت بشر و مساله ی مرگ، بسیار تلخ و آکنده از اندوه است. در پس پرده ی آن صحنه های حماسی و آن چکاچاک رعد آسای شمشیر ها و غرش زهره داری کوس ها

و یرتاب تیرها و زوبین‌ها و نیزه‌ها، فردوسی دیگری وجود دارد که با اندوه فراوان به سرنوشت آدمی در برابر مرگ و نیستی می‌نگرد. فلسفه‌ی فردوسی در آخر شاهنامه به اوج پختگی خود رسیده است و در داستان تراژیک یزدگرد با مهارت و چیره‌دستی نشان داده شده است. تحلیل مفصل‌تر این موضوع می‌ماند برای وقتی که روایت داستان یزدگرد به پایان برسد. اکنون به دنباله‌ی داستان خود باز می‌گردیم و یزدگرد را می‌بینیم که با لباس زربفت و گرانها، بدون سلاح و شمشیر، بیکه و تنها، دور از دیار و بار، در آسیای خرابه‌ای پنهان شده است و سپاهیان «برسم» ترک و سربازان ماهوی سوری در جستجوی اویند تا او را به قتل برسانند.

پس از مرگ خسرو پرویز، پادشاه نیرومند ساسانی، چند شاه هر یک به مدت کوتاهی بر ایران فرمان می‌راندند. پس از این شاهان، نوبت به یزدگرد می‌رسد که شانزده سال با آیین نیکو و داد و دهش بر ایران پادشاهی می‌کند. در شانزدهمین سال پادشاهی یزدگرد، عمر، خلیفه‌ی اعراب، سعد وقاص را با سپاه زیادی برای جنگ با یزدگرد به ایران می‌فرستد. یزدگرد ارتش ایران را به فرماندهی رستم پسر هرمزد به مقابله‌ی اعراب می‌فرستد. رستم در جنگ کشته می‌شود و سپاهیان ایران به سوی بغداد (=تیسفون)، پایتخت ساسانیان، عقب‌نشینی می‌کنند. یزدگرد پس از رای زدن با موبدان و فرماندهان سپاه، از بغداد به شهر مرزی مرو واقع در ترکمنستان فعلی می‌رود تا در آن‌جا لشکر زیادی گرد آورد و سپس بازگردد و با قوای تازه نفس به اعراب حمله کند. ماهوی سوری، مرزدار شهر مرو، ابتدا از یزدگرد پذیرایی می‌کند، اما به تدریج اسیر وسوسه‌های شیطانی می‌شود و در نمان نقشه می‌کشد تا یزدگرد را بکشد و خود به جای او شاه ایران شود. ماهوی سوری، از یک طرف، مخفیانه، بیژن، فرمانروای سمرقند، را تشویق می‌کند تا با سپاهیان خود برای کشتن یزدگرد به مرو حمله کند. و از طرف دیگر به سربازان خود دستور می‌دهد تا یزدگرد را در برابر ترکان تنها بگذارند. یزدگرد از چنگ سربازان ترک می‌گریزد و در آسیای کهنه‌ای پنهان می‌شود. شهریار ایران، با لباس زربفت و گرانها، بدون سلاح و شمشیر، یکه و تنها، دور از دیار و یار، در آسیای خرابه‌ای پنهان شده است و سپاهیان «برسم» ترک و سربازان ماهوی سوری در جستجوی اویند تا او را به قتل برسانند. اینک دنباله‌ی داستان یزدگرد را با هم می‌خوانیم.

دیدن آسیابان یزدگرد را

بعد از مدتی، آسیابانی که در آن آسیا کار می‌کند، در حالی که پشته‌ای از علف به پشت دارد، وارد آسیا می‌شود. نام این آسیابان «خسرو» است اما بر خلاف نامش که به معنای شاه است، نه تخت و نه گنج و نه تاج و نه نام دارد.

گشاد آسیابان در آسیا	به پشت اندرش، بار، لختی گیا
فرومایه‌ای بود خسرو به نام	نه تخت و نه گنج و نه تاج و نه نام

آسیابان، وقتی وارد آسیا می‌شود، چشمش بر پهلوان سرو قدی می‌افتد که روی توده‌ای از علف خشک، بر زمین نشسته است. این پهلوان، افسر شاهی بر سر و لباس الماس‌نشانی از دیبای چینی با آستین زرباف برتن و کفش زرینی به پای دارد. دو چشمش از زیبایی مانند آهو و بازوانش از نیرومندی مانند شیر است:

گوی دید بر سان سرو بلند	نشسته بر آن خاک بر مستمند
یکی افسری خسروی بر سرش	درفشان ز دیبای چینی برش

به پیکری کی کفش زرین به پای ز خوشاب و زر آستین قبای

آسیابان با شگفتی و تعجب به او می گوید که ای شاه خورشید چهره، چگونه پهلوانی مانند تو گذارش به این آسیای کهنه افتاده است. این جا که پر از گندم و گرد و خاک است، چه جای پهلوانی مانند شماست:

بدو گفت کای شاه خورشید روی بدین آسیا چون رسیدی تو گوی
چه جای نشست تو بود آسیا پر از گندم و خاک و چندی گیا

یزدگرد به او می گوید که از ایرانیان است و از جنگ سپاه توران گریخته است:

از ایرانیانم، بدو گفت شاه هزیمت گرفتم ز توران سپاه

آسیابان می گوید نان و کشکی دارم که اگر دوست داری برایت بیاورم زیرا جز این چیز دیگری ندارم:

اگر نان کشکینت آید به کار وزین ناسزا تره ی جویبار
بیارم جزین نیست چیزی که هست خروشان بود مردم تنگدست

یزدگرد که سه روز است چیزی نخورده است و خواب درست و حسابی نکرده است، به آسیابان می گوید که هر چه داری بیاور. ضمناً، اگر می توانی چند ترکه ی مقدس «برسم» (۱) برایم پیدا کن تا پیش از خوردن غذا، این ترکه ها را به دست بگیرم و به پیشگاه اهوره مزدا دعا کنم،

به سه روز شاه جهان را ز رزم نبد ایچ پردازش ز خواب و بزم
بدو گفت شاه، آن چه داری بیار خورش نیز با «برسم» آید به کار

آسیابان سفره ی پاره ای جلوی یزدگرد پهن می کند و نان و کشک و مقداری علف صحرائی پیش شاه می نهد و خود برای پیدا کردن ترکه ی مقدس «برسم» از آسیا بیرون می رود.

سبک مرد بیمایه، جبین نهاد برو تره و نان کشکین نهاد
به «برسم» شتابید و آمد به راه به جایی که بود اندرو بازگاه

رفتن آسیابان به نزد کدخدای دهکده ی زرق برای پیدا کردن «برسم»

آسیابان پیش کدخدای دهکده ی زرق می رود تا از او چند ترکه ی مقدس «برسم» بگیرد.
بر مهتر «زرق» شد بی گیار که «برسم» یکی زو کند خواستار

کدخدا از آسیابان می پرسد که «برسم» را برای چه می خواهی؟

ازین آسیابان بهرسید مه که «برسم» چرا خواهی ای روزبه

خسروی آسیابان به کدخدا می گوید: « ترکه های «برسم» را برای پهلوانی می خواهم که در آسیای من روی توده ای از علف نشسته است. دو چشم او پر از خشم و دهانش پر از افسوس و روانش پر از غم است. نان و کشکی پیش او نهاده ام و اکنون می خواهم ترکه ی «برسم» را برای او ببرم»

بدو گفت خسرو، که در آسیا
دهان پر ز باد و روان پر ز غم
نشسته ست کندآوری بر گیا

کدخدا به این موضوع مشکوک می شود و خسروی آسیابان را به دست یکی از سوارانش می سپارد تا او را به نزد ماهوی سوری ببرد.

رفتن آسیابان به نزد ماهوی سوری

ماهوی سوری در انجمنی از بزرگان سپاه و موبدان شهر نشسته است. آسیابان را به پیش او می آورند. ماهوی سوری از آسیابان می پرسد: «راست بگو ترکه های «برسم» را برای چه کسی می خواهی؟»

پرسید ماهوی ازین چاره جوی
که «برسم» کرا خواستی راست گوی

آسیابان با ترس و لرز به ماهوی سوری می گوید: «من وقتی در آسیا را باز کردم چشمم به پهلوانی افتاد که چهره اش مانند خورشید بود. دو چشمانش مانند دو آهوی نر در هراس و دو گیسویش مانند دو پاسی که از شب بگذرد سیاه بود. آسیای کهنه من از وجود او مانند خورشید روشن شده بود. من «برسم» را برای این پهلوان می خواهم. خورش این پهلوان خورشیدچهره، نان و کشک و نشست او توده ی علف خشک است.»

در آسیا را گشادم به خشم
چنان دان که خورشید آید به چشم
دو نرگس چو نر آهوی در هراس
دو گیسو چو از شب گذشته دو پاس
چو خورشید گشتست از او آسیا
خورش نان کشک و نشستش گیا

آسیابان ادامه می دهد: « تاج سر این پهلوان پر از گوهرهای ناسفته و جواهرات قیمتی و لباسش از دیبای چینی می باشد. هیچ دهقانی مانند سرو قامت او سروی نکاشته است و رخسارش از زیبایی مانند بهار بهشت است.»

پر از گوهر نابسود افسرش
بهاری ست گویی در اندر بهشت
ز دیبای چینی فروزان برش
به بالای او سرو دهقان نکشت

ماهوی سوری از روی مشخصاتی که آسیابان می دهد، پی می برد که آن پهلوان کسی نیست جز یزدگرد، شاهنشاه ایران. ماهوی سوری به آسیابان می گوید: « با شتاب به آسیا برگرد و سر یزدگرد را از بدنش جدا کن. والا همین جا سرت را می برم و خانواده ات را قتل عام می کنم»

چو ماهوی دل را بر آورد گرد
بدانست کو نیست جز یزدگرد
بدو گفت: «بشتاب ازین انجمن
هم اکنون جداکن سرش را ز تن
و گرنه هم اکنون ببرم سرت
نمانم کسی زنده از گوهرت»

پند دادن موبدان، ماهوی سوری را

بزرگان و موبدان که فرمان قتل یزدگرد را می شنوند از این سخن بسیار خشمگین می شوند و ماهوی سوری را از عاقبت شاه کشتی بر حذر می دارند. یکی از موبدان به نام «زاروی» به ماهوی می گوید: «ای مرد بد اندیش، چرا دیو چشم تو را خیره کرده است. بدان و آگاه باش که مقام شاهی و مقام پیامبری مانند دو جواهر در یک انگشترند. اگر خرد را زیر پا بگذاری و از این دو گوهر گرانبها یکی را بشکنی، به عاقبت سختی دچار خواهی شد.»

یکی موبدی بود «زاروی» نام	به جان از خرد بر نهاده لگام
به ماهوی گفت: «ای بداندیش مرد	چرا دیو چشم تو را خیره کرد
چنان دان که شاهی و پیغمبری	دو گوهر بود در یک انگشتری
ازین دو یکی را همی بشکنی	روان و خرد را به پی افکنی»

«زاروی» پس از گفتن این سخنان بر جای خود می نشیند و یکی دیگر از موبدان به نام «هرمزد خراد» از جای بر می خیزد و به ماهوی سوری می گوید: «ای مرد ستمکاره، از فرمان یزدان سرپیچی مکن. اگر یزدگرد را بکشی، در این دنیا، زندگی ات ناخوش و در آن دنیا جای تو در آتش دوزخ خواهد بود.»

به ماهوی گفت ای ستمکاره مرد	چنین از در پاک یزدان مگرد
ترا زین جهان سرزنش بینم آز	به برگشتنت رنج و گرم و گداز
کنون زندگانیت ناخوش بود	چو رفتی نشستت بر آتش بود

«هرمزد خراد» می نشیند و «شهروی» از جا بر می خیزد و به ماهوی سوری می گوید: «اگر خدا را می پرستی و بنده ی یزدان هستی، خون شاهان را مریز. زیرا تا روز رستاخیز بر تو نفرین خواهند کرد.»

نشست او و شهروی بر پای خاست	به ماهوی گفت این دلیری چراست
تو گر بنده ای خون شاهان مریز	که نفرین بود بر تو تا رستاخیز

پند دادن مهرنوش، ماهوی سوری را و روایت کردن هفت داستان شاه کشتی

«شهروی» می نشیند و «مهرنوش» از جا بر می خیزد و با گریه و زاری به ماهوی می گوید: «ای مرد

بد نژاد و بیداد گر، حتی نهنگ دریا نیز از خون شاهان کیان شرم دارد و اگر پلنگ صحرا، کشته ی این شاهان را بیابد، پیکر آن ها را پاره نخواهد کرد. ای آدم بدتر از دیو و دد، چرا هوس شاهی و آرزوی تخت کیان کرده ای.»

چو بنشست گریان بشد مهرنوش	پر از درد با ناله و با خروش
به ماهوی گفت: «ای بد بد نژاد	که نه رای فرجام داری نه داد
ز خون کیان شرم دارد نهنگ	و گر کشته یابد ندرد پلنگ
ابا بتر از دد به مهر و به خو	همی جای شاه آیدت آرزو»

مهرنوش ادامه می دهد: «مگر نمی دانی شاه کشتی عاقبت بسیار بدی دارد. من هفت داستان شاه کشتی را در این جا برای تو نقل می کنم تا از آنها عبرت بگیری. اول، داستان ضحاک است که جمشید، شاه ایران، را کشت. اما سرانجام فریدن فرخ نژاد، او را از تخت شاهی به زیر کشید.»

چو بر دست ضحاک، جم کشته شد	چه مایه سپهر اندر آن گشته شد
چو ضحاک بگرفت روی زمین	پدید آمد اندر جهان آبتین
بزاد آفریدون فرخ نژاد	جهان را یکی دیگر آمد نهاد

«دوم، داستان تور است که ایرج، شاه ایران، را کشت. اما سرانجام منوچهر او را نابود کرد.»

و دیگر که تور آن سرافراز مرد	کجا او ز ایرج برآورد گرد
منوچهر از آن تخمه آمد پدید	شد آن بند بد را سراسر کلید

«سوم، داستان افراسیاب است که سیاوش، شاه آینده ی ایران، را کشت. اما سرانجام کیخسرو او را با خنجر به دو نیم کرد.»

سدیگر سیاوش ز تخم کیان	کمر بست بی آرزو بر میان
به گفتار گرسیوز، افراسیاب	ببرد از روان و خرد شرم و آب
چنان شاهزاده جوان را بکشت	ازیرا جهان گشت با او درشت
جهانگیر کیخسرو از پشت اوی	بیامد جهان کرد پر گفتگوی
نیا را به خنجر به دو نیم کرد	سر کینه جویان پر از بیم کرد

«چهارم، داستان لهراسب است که ارجاسب، شاه ایران، را کشت. اما سرانجام اسفندیار او را به قتل رسانید»

چهارم سخن کین ارجاسب بود	که ریزنده ی خون، لهراسب بود
چو اسفندیار اندر آمد به جنگ	ز کینه ندادش زمانی درنگ

«پنجم داستان رستم است که اسفندیار، شاه آینده ی ایران، را کشت. اما سرانجام خود به دست برادرش کشته شد و پسرش نیز به دست بهمن هلاک گردید»

به پنجم سخن کین اسفندیار	که رستم مر او را گه کارزار
--------------------------	----------------------------

همان شد آن گرد گیتی فروز
ز پور تهمتن بر آورد گرد

بکشت و سر آمد برو نیز روز
سرانجام بنگر که بهمین چه کرد

«ششم، داستان خوشنواز است که پیروز، شاه ایران، را کشت. اما سرانجام به دست سوفرای کشته شد»

که از خوشنواز آمد او را گزند
سر خویشتن اندر آمد به پای

ششم کین پیروز شاه بلند
کمر بست بر کین او سوفرای

«هفتم، داستان پرویز است که هرمزد، شاه ایران، را کشت. اما سرانجام جان خود را بر سر این کار نهاد»

چو پرویز را شد کشن دستگاه
نیاساید این چرخ گردان ز گرد

به هفتم سخن کین هرمزد شاه
به بند وی و گسته آن چه کرد

«از این هفت داستان شاه کشتی که برایت گفتم عبرت بگیر و از کشتن یزدگرد منصرف شو. تن و جان خود را به آتش مسوزان و این تاج گیتی فروز را تیره مکن»

مکن تیره این تاج گیتی فروز

به آتش تن و جان خود را مسوز

«سپاه پراکنده را جمع آوری کن و به پیش یزدگرد برو و از او پوزش بخواه و به او کمک کن تا با ترکان بجنگد و دشمنان را شکست بدهد. زیرا اگر این کار را نکنی در دو گیتی، بدنشان می شوی»

وزین در که گفتمی مگردان سخن
چو بینی ورا بندگی ساز تو

سپاه پراکنده را گرد کن
از ایدر به پوزش بر شاه رو

«یزدگرد شاهنشاه ایران، در هنگام رزم مانند شیر است و بر تخت شاهی مانند ماه تابان می درخشد. او یادگار ساسانیان است. پدر در پدر از انوشیروان تا اردشیر، اهل دانش و دادگری و رادمدری اند. پس از اردشیر، هشتمین پشت او به ساسان می رسد. یزدان پاک تاج کیانی را به او داده است.»

درخشان بکردار تابنده ماه
ز نوشین روان تا گه اردشیر
جهاندار ساسان بود تاجور

که بر رزم شیرست و بر تخت شاه
پدر بر پدر راد و دانش پذیر
پس از اردشیرش ز هشتم پدر

«از خدای جهان آفرین بترس که تخت و تاج و نگین شاهی آفریده است. یزدگرد را نکش چون سرانجام کشته خواهی شد»

که تخت آفریدست و تاج و نگین
که بر تو سر آرند زود این سخن

بترس از خدای جهان آفرین
تن خویش بر خیره رسوا مکن

مهرنوش این سخنان را می گوید و سپس به جای خود بر می گردد و منتظر می ماند تا ببیند که

پندهای او چه اثری در تصمیم ماهوی سوری کرده است. اما ماهوی سوریء این چوپان زاده ی آزمند، که دلش هوای تخت شاهی و سرش آرزوی تاج کیان را کرده است، به این سخنان گوش نمی دهد و پندهای موبدان یک سر سوزن در دل او اثر نمی کند.

شبانزاده را دل پر از تخت بود
همی پند گفتند با کینه جوی

ورا پند آن موبدان سخت بود
نبد سود یک مو از آن گفت گوی

انجمن کردن ماهوی سوری با فرماندهان سپاه

ماهوی سوری به موبدان می گوید شما بروید تا من امشب با فرماندهان سپاه نیز در این زمینه مشورت کنم تا بنیم نظر آن ها چیست. ماهوی سوری موبدان را روانه می کند و خود با بیست تن از فرماندهان محرم و مورد اعتماد خویش که از راز او آگاهند انجمن می کند. ماهوی سوری به آن ها می گوید:

« اگر یزدگرد زنده بماند از هر سو لشکریان به گرد او جمع خواهند شد و راز توطئه ی من با ترکان برای کشتن او فاش خواهد شد و جان من در خطر خواهد افتاد و حتما او مرا خواهد کشت. به نظر شما چه باید بکنم»

اگر زنده ماند تن یزدگرد
برهنه شود راز من در جهان
ز هر سو بدو لشکر آید گرد
بیاید مرا از بدش جان به سر

بدانند یکسر کهان و مهان
نه تن ماند ایدر نه بوم و نه بر

یکی از فرماندهان خردمند سپاه پاسخ می دهد: « تو نمی بایست از روز نخست برای قتل او توطئه می کردی. اگر شاه ایران زنده بماند و دشمنت بشود، بی گمان ترا خواهد کشت و اگر او را بکشی و خون او را بریزی، خداوند به کین خواهی او بر خواهد خاست و جانت را تباه خواهد کرد. راه پس و پیش نداری و هر تصمیمی بگیری، سرانجامش برای تو درد و رنج و اندوه خواهد بود»

چنین داد پاسخ خردمند مرد
چپ و راست، رنج ست و اندوه و درد

اگر شاه ایران شود دشمنت
که این خود نخست ناپاست کرد

و گر خون او را بریزی به دست
ازو بد رسد بی گمان بر تنت

چپ و راست، رنج ست و اندوه و درد
که کین خواه او در جهان ایزد ست

نگه کن بدین تا چه بایدت کرد

دنباله ی داستان یزدگرد و نتیجه ی رای زنی ماهوی سوری با موبدان و فرماندهان سپاه را در شماره ی آینده با هم خواهیم خواند.

پانویس

۱ - برسم (Barsam) - ترکه ی نازک و کوتاهی است که از درخت انار یا انجیر و یا زیتون می برند. در روزگار ساسانیان، زردشتیان در سفره ی نهار و یا شام، پیش از خوردن غذا، ترکه های

برسم را در دست می گرفتند و به پیشگاه اهوره مزدا دعا می کردند. ترکه های برسم به تدریج، جای خود را در آتشکده ها باز کردند و مویدان زردشتی ترکه های برسم را از مس و یا نقره و یا طلا ساختند و به جای برسم های چوبین از برسم های مسین یا سیمین و یا زرین در آتشکده ها به هنگام نیایش به درگاه اهوره مزدا استفاده نمودند.

ترکه ی برسم سمبول و نماد و مظهر باروری و برکت است. روح باروری و برکت، پیش از آن که در لباس هرمزد از زمین به آسمان برود، در درختان زندگی می کرده است. نخستین مذهب ایرانیان، درخت پرستی بوده است. حتی امروزه نیز مردم برای بر آورده شدن حاجت ها و آرزوهای خود به درختانی که خود کاشته اند و خود آبیاری کرده اند، دخیل می بندند. در ایران، امامزاده ها را معمولا در جاهایی می سازند که قبلا درخت کهنسالی در آن جا بوده است و یا در جاهایی که رودخانه و یا چشمه ای از کنارش می گذشته است. رودخانه پرستی، مانند درخت پرستی، از مذهب های کهن بومیان ایران است. تقدس آب انبارها و سقاخانه ها در ایران ریشه در این باورهای عصر جادو دارد. ردپای آیین آب پرستی در آیین زردشت نیز دیده می شود. بنا بر اساطیر زردشتی، تخمه ی زردشت در ژرفنای دریاچه ی مقدسی ریخته شده است و اگر دختر باکره ای در آن دریاچه ی مقدس، آب تنی کند، از تخمه ی زردشت آبستن می شود و از این آمیزش مقدس و بدون هماغوشی جسمانی، سوشیانت تازه ای به دنیا می آید که جهان را پر از عدل و داد خواهد کرد. داستان زاده شدن مسیح نیز از این الگوی کهن پیروی می کند، با این تفاوت که آسمان جای دریا را گرفته است و مریم باکره نه از تخمه های دریایی بلکه از تخمه های آسمانی بارور شده است. مسیح نیز چون سوشیانت، نجات دهنده ی دنیا ست و جهان را پر از عدل و داد خواهد کرد. سوشیانت به صورت تخمه ای در اعماق دریای مقدس و مسیح به صورت روح نامیرایی در آسمان چهارم زنده اند و این امید را که آدمی سرانجام در جهانی دادگر زندگی خواهد کرد، زنده نگه می دارند.

پس از مرگ خسرو پرویز، پادشاه نیرومند ساسانی، چند شاه هر یک به مدت کوتاهی بر ایران فرمان می‌راندند. پس از این شاهان، نوبت به یزدگرد می‌رسد که شانزده سال با آیین نیکو و داد و دهش بر ایران پادشاهی می‌کند. در شانزدهمین سال پادشاهی یزدگرد، عمر، خلیفه ی اعراب، سعد وقاص را با سپاه زیادی برای جنگ با یزدگرد به ایران می‌فرستد. یزدگرد ارتش ایران را به فرماندهی رستم پسر هرمزد به مقابله ی اعراب می‌فرستد. رستم در جنگ کشته می‌شود و سپاهیان ایران به سوی بغداد (=تیسفون)، پایتخت ساسانیان، عقب نشینی می‌کنند. یزدگرد پس از رای زدن با موبدان و فرماندهان سپاه. از بغداد به شهر مرزی مرو واقع در ترکمنستان فعلی می‌رود تا در آن جا لشکر زیادی گرد آورد و سپس بازگردد و با قوای تازه نفس به اعراب حمله کند. ماهوی سوری، مرزدار شهر مرو، ابتدا از یزدگرد پذیرایی می‌کند. اما به تدریج اسیر وسوسه های شیطانی می‌شود و در نمان نقشه می‌کشد تا یزدگرد را بکشد و خود به جای او شاه ایران شود. ماهوی سوری، از یک طرف، مخفیانه، بیژن، فرمانروای سمرقند، را تشویق می‌کند تا با سپاهیان خود برای کشتن یزدگرد به مرو حمله کند. و از طرف دیگر به سربازان خود دستور می‌دهد تا یزدگرد را در برابر ترکان تنها بگذارند. یزدگرد از چنگ سربازان ترک می‌گریزد و در آسیای کهنه ای پنهان می‌شود. ماهوی سوری، از طریق آسیابانی که در آن آسیا کار می‌کند، از مخفیگاه یزدگرد اطلاع پیدا می‌کند و تصمیم می‌گیرد تا یزدگرد را به قتل برساند و خود شاه ایران شود. موبدان او را از این کار برحذر می‌دارند و به او می‌گویند یزدگرد را نکش چون سرانجام کشته خواهی شد. ماهوی سوری بر سر یک دوراهی قرار گرفته است. اگر یزدگرد زنده بماند، بی گمان، او را که به شاه ایران خیانت کرده است خواهد کشت. و اگر شاه ایران را بکشد، خداوند به کین خواهی او بر خواهد خاست و جانش را تباه خواهد کرد. ماهوی سوری هر تصمیمی بگیرد، سرانجامش برای او مرگ و نیستی خواهد بود. اینک دنباله ی داستان یزدگرد را با هم می‌خوانیم.

کشته شدن یزدگرد به دست خسرو آسیابان

ماهوی سوری می‌اندیشد که چه تصمیمی در مورد یزدگرد بگیرد. در این هنگام، پسر ماهوی به او می‌گوید: «ای پدر، اگر یزدگرد را زنده بگذاری، از چین و ماچین، سپاه خواهد آورد و دمار از روزگار ما در خواهد آورد. بنابراین بیش از درنگ مکن و اکنون که او در چنگ توست، او را به قتل برسان.»

پسر گفت کای باب فرخنده رای	چو دشمن کنی، زو بپرداز جای
سپاه اندر آرد ز ماچین و چین	به ما بر کند تنگ روی زمین
تو این را چنین خرد کاری مدان	چو چیره شدی کام مردان بران

ماهوی بیدادگر، چون سخن پسر را می شنود، تردید را از خود دور می کند و به آسیابان فرمان می دهد که به همراه چند سوار به آسیا برگردد و خون یزدگرد را بریزد:

چنین گفت با آسیابان که خیز
سوران ببر، خون دشمن بریز

آسیابان چون این فرمان را می شنود، بسیار ناراحت می شود و با دو دیده ی گریان و دلی پر از خون، راه آسیا را درپیش می گیرد:

چو بشنید ازو آسیابان سخن
نه سر دید از آن کار پیدا نه بن
ز درگاه ماهوی چون شد برون
دو دیده پر از آب و دل پر ز خون

آسیابان هنوز مسافت چندانی دور نشده است که ماهوی سوری، با شتاب، چند سوار را به دنبال او می فرستد و به او پیغام می دهد که پس کشتن یزدگرد، جامه ی شاهی را از تن یزدگرد بیرون بیاورد و مواظب باشد تا تاج و گوشوار و جامه ی شاهی زیاد به خون آلوده نشود:

سوران فرستاد ماهوی زود
پس آسیابان به کردار دود
بفرمود کان تاج و آن گوشوار
همان مهر و آن جامه ی شاهوار
نباید که یکسر پر از خون کنند
ز تن جامه ی شاه بیرون کنند

آسیابان از این همه سنگدلی، چشمانش پر از اشک و رخسارش زرد می شود و رو به آسمان می کند و می گوید که ای خداوندی که برتر از گردش روزگاری، به خاطر این فرمان ناپسندیده، دل و جان ماهوی را پر از درد و اندوه کن:

بشد آسیابان دو دیده پر آب
به زردی دو رخسار چون آفتاب
همی گفت کای روشن کردگار
تویی برتر از گردش روزگار
بدین ناپسندیده فرمان اوی
هم اکنون بیچان دل و جان اوی

آسیابان به آسیا بر می گردد و با دلی پر از شرم و با رخساری پر از اشک و دهانی از خشکی مانند خاک به پیش یزدگرد می رود و به بهانه ی آن که می خواهد رازی را در گوش او بگوید خودش را به او نزدیک می کند و ناگهان با دشنه به تهیگاه شاه می زند. از زخم دشنه، آه از نهاد شاه بر می خیزد.

بر شاه شد، دل پر از شرم و باک
رخانش پر آب و دهانش چو خاک
به نزدیک اندر آمد به هوش
چنین چون کسی راز گوید به گوش
یکی دشنه زد بر تهیگاه شاه
رها شد به زخم اندر از شاه آه

آسیابان با دشنه جگرگاه یزدگرد را می شکافت و جسد او را برهنه بر آب می اندازد.
به دشنه جگرگاه بشکافتند
برهنه بر آب اندر انداختند

دخمه ی یزدگرد

به ماهوی سوری خبر می دهند که راهبان رومی، از پیر و جوان، با مویه و زاری، رفته اند و پیکر بیجان یزدگرد را از آبگیر گرفته اند و در نهران، در باغی، دخمه ی زیبایی برای او درست کرده اند و پیکر او را، طبق آیین زردشت، در این دخمه یا برج مردگان نهاده اند. (۱)

کس آمد به ماهوی سوری بگفت	که شاه جهان یافت دخمه نهفت
سکویا و قسیسس و رهبان روم	همه سوگواران آن مرز و بوم
برفتند با مویه، برنا و پیر	تن شاه بردند از آن آبگیر
یکی دخمه کردند او را به باغ	بزرگ و بلندیش برتر ز راغ

ماهوی بدبخت شوم، به سربازانش دستور می دهد که بروند و آن دخمه را خراب کنند و همه کسانی را که در این کار دست داشته اند بکشند:

چنین گفت ماهوی بدبخت شوم	که ایران نبد پیش از این خویش روم
فرستاد تا هر که آن دخمه کرد	همان کس کز آن کار تیمار کرد
بکشند و تاراج کردند مرز	چنین بود ماهوی را کام و ارز

بر تخت نشستن ماهوی سوری، جانشین دروغین یزدگرد

ماهوی سوری با یکی از وزیران خود که محرم اسرار اوست، انجمن می کند و به او می گوید: «من چگونه خود را شاه ایران بخوانم. من نه از تبار شاهانم و نه گنج دارم و نه نام و نه نژاد. من اگر ادعای سلطنت بکنم، کسی مرا به شاهی قبول نخواهد کرد، زیرا انگشتی پادشاهی، به نام یزدگرد است.»

نه گنج ست با من نه نام و نژاد	مگر داد خواهیم سر خود به باد
بر انگشتی، یزدگردست نام	به شمشیر با من نگردند رام

ماهوی سوری ادامه می دهد: «همه ی ایران یزدگرد را دوست دارند. اگر خود را شاه بخوانم، نه سپاهیان مهم را در دل می گیرند و نه دانایان مرا شاه می دانند. من که نمی توانم شاه بشوم چرا بیهوده خون یزدگرد را ریختم و سر خود را بر باد دادم.»

همه شهر ایران ورا بنده بود	اگر خویش بود ار پراکنده بود
نخواند مرا مرد داننده شاه	نه بر مهم آرام گیرد سپاه
جزین بود چاره مرا در جهان	چرا ریختم خون شاه مهان

وزیر به ماهوی سوری می گوید: «اکنون کار از این کار ها گذشته است و همه دنیا می دانند که یزدگرد کشته شده است. چاره ی تو این است که مردم شهر را فرا بخوانی و به دروغ به آن ها بگویی که یزدگرد پیش از آن که به نبرد ترکان برود این تاج خسروی و این انگشتشاهی را به من

داده است و به من گفته است که اگر در جنگ کشته شدم، تو به جای من شاه ایران شو. اکنون که یزدگرد در جنگ با سپاه توران به دست بیژن، فرمانده ی ترکان، کشته شده است، من این تاج را که از شاه ایران به میراث دارم بر سر نهاده ام و بنا به وصیت او بر تخت پادشاهی ایران نشسته ام»

چنین گوی کین تاج و انگشتری	به من داد شاه از پی مهتری
چو دانست کامد ز ترکان سپاه	چو شب تیره تر شد مرا خواند شاه
به من گفت چون خاست باد نبرد	که داند به گیتی که بر کیست گرد
تو این تاج و انگشتری را بدار	بود روز کین هردو آید به کار
من این تاج میراث دارم ز شاه	به فرمان او بر نشستم به گاه

ماهوی سوری، این نقشه را می پسندد و مطابق آن عمل می کند. او پس از آن که خود را شاه ایران می خواند، بدان و بد اندیشان را به مقامات عالی می گمارد و نیکان و خردمندان را از کار بر کنار می کند:

بداندیشگان را همه بر کشید	بدانسان که از گوهر او رسید
بدان را به هر جای سالار کرد	خردمند را سرنگونسار کرد

ماهوی سوری پس از آن که به فریب و خدعه به جای یزدگرد بر تخت کیان می نشیند و تاج کیان بر سر می نهد، به دروغ چنین شایع می کند که یزدگرد در جنگ با سپاه توران، به دست بیژن کشته شده است. او سپس تصمیم می گیرد به بهانه ی انتقام قتل یزدگرد، به منطقه ی رودخانه ی جیحون لشکر بکشد و سمرقند و بخارا را بگیرد و بیژن، فرمانده ی ترکان، را به خونخواهی یزدگرد بکشد.

پانویس

(۱) دخمه _ در روزگار ساسانیان، زردشتیان برای آن که خاک را آلوده نکنند، مردگان خود را در خاک دفن نمی کردند. بلکه آن ها ابتدا با پیشاب گاو می شستند و سپس در برج هایی به نام «دخمه» می نهادند تا گوشت تن آن ها طعمه ی پرندگان شکاری شود. البته گاوی که برای این منظور انتخاب می کردند، باید مدتها علف های خوشبو بخورد و در محل مخصوصی نگهداری شود.

گاو در اساطیر ایرانی، حیوان پاک و مقدسی است زیرا در عصر جادو بومیان ایران معتقد بودند که روح باروری و برکت در پیکر گاو خانه کرده است. هر ساله، طبق مراسم مخصوصی، گاوی را می کشتند تا روح باروری و برکت از پیکر کهنه ی گاو به پیکر تازه ی گاو دیگری نقل مکان کند و در این کالبد جوان به زندگی خود ادامه دهد. گوشت گاو قربانی را نیز می خوردند تا نیروی باروری و

برکت، طبق قوانین جادوی سرایتی، از گاو به آن‌ها سرایت کند و خون گاو قربانی را نیز بر زمین می‌ریختند تا نیروی باروری و برکت، طبق قوانین جادوی سرایتی، از گاو به گیاهانی که از زمین خواهند رست سرایت نماید.

مراسم قربانی کردن گاو، نوعی آیین خداکشی و خدا خواری است. این مراسم هنوز در کردستان ایران، به هنگام جشن‌های نوروزی، رواج دارد. آیین خداکشی در نقش‌های تخت جمشید نیز به چشم می‌خورد. در این نقش‌ها، ایزد مهر، به هیأت شیری نشان داده شده است که گاوی را که مظهر ایزد باروری است می‌کشد تا از خون او گیاهان بارور شوند. این گاو همان گاو مقدس آیین مهرپرستی است و این نقش‌های برجسته‌ی روزگار باستان، ریشه در آیین‌های خداکشی و خدا خواری عصر جادو دارد. بعدها، این روح باروری و برکت در لباس هر مزد از زمین و از پیکر گاو به آسمان رفت.

با این تحلیل، پیشاب گاو، مایع مقدسی است که دارای نیروی باروری و برکت است و شستن پیکر مردگان با پیشاب گاو، نوعی جادوی سرایتی است که هدف آن انتقال نیروی برکت از ایزدان به آدمیان می‌باشد تا پیکر آنان، پیش از سفر به جهان مردگان، متبرک شود. بعد‌ها، در آیین شستن مردگان، آب جای پیشاب گاو را گرفت. آب در اساطیر ایرانی مظهر و نماد و سمبول ایزد باروری و برکت است و آن‌اهیتا، ایزد باروری و برکت، پیش از رفتن به آسمان، در کالبد گیاهان و در درون رودخانه‌ها و چشمه‌ها زندگی می‌کرده است. با این تحلیل، شستن مردگان با آب، نوعی جادوی سرایتی است که هدف آن انتقال نیروی برکت از ایزدان به آدمیان پیش از رفتن به دیار خاموشان است.

مراسم خداکشی و خدا خواری در آیین مسیح نیز به چشم می‌خورد. طبق اساطیر مسیحی، روح مقدس و ایزد باروری و برکت، از آسمان به زمین آمده است و در پیکر مسیح حلول کرده است. بنابراین، آیین مصلوب کردن مسیح نوع مراسم خداکشی و مراسم خوردن نان و شراب در کلیسا نوعی آیین خداخواری است. نان، سمبول پیکر مسیح و شراب، سمبول خون مسیح است. با خوردن نان و شراب، آدمی می‌کوشد تا نیروی باروری و برکت را از ایزدان به خود منتقل کند.

پس از مرگ خسرو پرویز، پادشاه نیرومند ساسانی، چند شاه هر یک به مدت کوتاهی بر ایران فرمان می‌راندند. پس از این شاهان، نوبت به یزدگرد می‌رسد که شانزده سال با آیین نیکو و داد و دهش بر ایران پادشاهی می‌کند. در شانزدهمین سال پادشاهی یزدگرد، عمر، خلیفه ی اعراب، سعد وقاص را با سپاه زیادی برای جنگ با یزدگرد به ایران می‌فرستد. یزدگرد ارتش ایران را به فرماندهی رستم پسر هرمزد به مقابله ی اعراب می‌فرستد. رستم در جنگ کشته می‌شود و سپاهیان ایران به سوی بغداد (=تیسفون)، پایتخت ساسانیان، عقب نشینی می‌کنند. یزدگرد پس از رای زدن با موبدان و فرماندهان سپاه. از بغداد به شهر مرزی مرو واقع در ترکمنستان فعلی می‌رود تا در آن جا لشکر زیادی گرد آورد و سپس بازگردد و با قوای تازه نفس به اعراب حمله کند. ماهوی سوری، مرزدار شهر مرو، ابتدا از یزدگرد پذیرایی می‌کند. اما به تدریج اسیر وسوسه های شیطانی می‌شود و در نمان نقشه می‌کشد تا یزدگرد را بکشد و خود به جای او شاه ایران شود. ماهوی سوری، از یک طرف، مخفیانه، بیژن، فرمانروای سمرقند، را تشویق می‌کند تا با سپاهیان خود برای کشتن یزدگرد به مرو حمله کند. و از طرف دیگر به سربازان خود دستور می‌دهد تا یزدگرد را در برابر ترکان تنها بگذارند. یزدگرد از چنگ سربازان ترک می‌گریزد و در آسیای کهنه ای پنهان می‌شود. ماهوی سوری، از طریق آسیابانی که در آن آسیا کار می‌کند، از مخفیگاه یزدگرد اطلاع پیدا می‌کند و تصمیم می‌گیرد تا یزدگرد را به قتل برساند و خود شاه ایران شود. ماهوی سوری پس از کشتن یزدگرد، مردم شهر را فرا می‌خواند و به دروغ به آن‌ها می‌گوید که یزدگرد پیش از آن که به نبرد ترکان برود این تاج خسروی و این انگشترشاهی را به او داده است و به او گفته است که اگر در جنگ کشته شد، او به جایش شاه ایران شود. پس از چندی ماهوی سوری تصمیم می‌گیرد به بهانه ی گرفتن انتقام قتل یزدگرد، به منطقه ی رودخانه ی جیحون لشکر بکشد و سمرقند و بخارا را بگیرد و بیژن، فرمانده ی ترکان، را به خونخواهی یزدگرد بکشد. اینک دنباله ی داستان یزدگرد را با هم می‌خوانیم.

لشکر کشیدن بیژن به جنگ ماهوی سوری

به بیژن، فرمانروای ترکان، خبر می‌دهند که ماهوی پس از گرفتن شاهنشاهی ایران، اکنون با سپاهیان زیادی به سوی جیحون در حال حرکت است.

که ماهوی بگرفت شاهنشهی

چنان تا به بیژن رسید آگهی

به پرخاش با لشکر جنگجوی

کنون سوی جیحون نهادست روی

بیژن از فرماندهان خود می‌پرسد که ماهوی چگونه شاه ایران شده است. برسام، یکی از فرماندهان سپاه، به او می‌گوید که من با سوران خود به مرو حمله کردم تا یزدگرد را بکشم و تاج و تخت او

را برای تو بفرستم. اما یزدگرد از چنگ ما گریخت. ماهوی جفا پیشه در نهران، یزدگرد را کشت و خود به جای او بر تخت نشست. او چنان پادشاهی را که چراغ جهان بود، کشت و چنان سواری را که در میان سپاه سرش از چرخ ماه بر می گذشت، به قتل رسانید. اکنون که کار او بالا گرفته است می خواهد به ما حمله کند. اما ما نباید در اینجا آرام بنشینیم و اجازه بدهیم که دشمن به بالین ما بیاید.

بکشت او خداوند را در نهران	چنن پادشاهی چراغ جهان
سواری که گفتی میان سپاه	همی برگذارد سر از چرخ ماه
چو آکنده شد، پادشاهی گرفت	بدین گونه ناپارسایی گرفت
طلایه همی گوید آمد سپاه	نیايد که بر ما بگیرند راه
چو بدخواه جنگی به بالین رسید	نیايد ترا با سپاه آرمید

بیژن چون این سخنان را می شنود، سپاه زیادی را گرد می آورد و شتابان به سوی شهر بخارا حرکت می کند. وقتی در نزدیکی شهر بخارا به دشت نخشب می رسد، سربازان خود را در آن جا مستقر می کند و منتظر ورود لشکر ماهوی سوری می ماند.

چو بشنید بیژن ، سپه گرد کرد	ز ترکان سواران روز نبرد
چو نزدیک شهر « بخارا » رسید	همه دشت « نخشب » سپه گسترد



عکسی از خرابه های شهر باستانی بخارا واقع در غرب ازبکستان فعلی. (ازبکستان، در شاهنامه، جزیی از کشور توران به شمار می رود). طبق اساطیر ایرانی، سیاوش، هنگامی که به توران پناه برده بوده است، این شهر را ساخته است. بخارا به دست چنگیز خان مغول با خاک یکسان شد، اما در سال های اخیر پس از کشف مخازن گاز در حوالی بخارا، این شهر به سرعت رو به توسعه نهاده است و در حال حاضر حدود دویست و سی هزار نفر جمعیت دارد. بخارا در لغت به معنای « صومعه » است و بیش از ۳۵۰ مسجد و ۱۰۰ مدرسه ی مذهبی و ۱۴۰ بنای تاریخی دارد. جنگ بیژن و ماهوی در نزدیکی این شهر مقدس اتفاق افتاده است.

بیژن به یاران خود می گوید که عجله نکنید و صبر کنید تا ماهوی سوری از رودخانه ی جیحون

بگذرد و سپاه خود را برای پیکار به این سوی آب بیاورد. وقتی از رودخانه عبور کرد، من به او حمله خواهم کرد و انتقام خون یزدگرد را از او خواهم گرفت.

به یاران چنین گفت کاکنون شتاب
مدارید تا او بدین روی آب
به پیکار ما پیش آرد سپاه
مگر باز خواهم ازو کین شاه

بیژن سپس از «برسام» می پرسد آیا از دودمان یزدگرد، برادری، پسری و یا دختری به جا مانده است تا او را پیدا کنم و به او کمک کنم تا بر ماهوی سوری پیروز شود.

وزان پس پرسید کز نامدار
نماند ایچ فرزند کاید به کار
جهاندار شاهی برادر نداشت
پسر گر نبود ایچ دختر نداشت

برسام پاسخ می دهد که ای شهریار، دودمان یزدگرد بر باد رفته است و روزگار او به سر آمده است. تازیان بر شهرهای ایران دست یافته اند و در این شهرها نه شاه به جا مانده است و نه آتش پرست.

بدو گفت «برسام» کای شهریار
سر آمد بر آن تخمه بر روزگار
بر آن شهرها تازیان راست دست
که نه شاه ماند و نه آتش پرست

بیژن چون این پاسخ را می شنود، سربازان خود را آماده ی جنگ می کند.

جنگ بیژن با ماهوی و کشته شدن ماهوی

ماهوی سوری پس از عبور از رودخانه ی جیحون، چشمش به سپاه ترکان می افتد. در آن دشت پهناور، از بس جوشن و زره و کلاه خود واز بس سپر زرین و نیزه و گرز و تیر و تبر، می بیند به وحشت می افتد و از ترس جان از تنش پرواز می کند.

چو ماهوی سوری سپه را بدید
تو گفتی که جانش ز تن بر پرید
ز بس جوشن و خود و زرین سپر
ز بس نیزه و گرز و چاچی تبر
غمی شد برابر ضفی بر کشید
هوا نیلگون شد زمین ناپدید

ماهوی سوری، عنان اسب خود را می پیچاند و از ترس پا به فرار می گذارد. برسام چینی، فرمانده ی ترکان، سر در پی ماهوی می گذارد و در ریگزار «فرب» به او می رسد.

همی تاخت تا پیش شهر «فرب»
مر او را به ریگ «فرب» در بیافت
پر آژنگ رخ، پر ز دشنام لب
رکابش گران کرد و اندر شتافت

برسام، کمر بند ماهوی را می گیرد و او را مانند پر کاهی از روی زین بلند می کند و بر زمین می زند. سپس دست او را می بندد و او را، پیاده، به پیش می افکند و خود بر اسب سوار می شود.

کمر بند بگرفت او را ز زین
بر آورد و آسان بزد بر زمین

فروید آمد و دست او را بست

به پیش اندر افکند و خود بر نشست

به بیژن خبر می دهند که ماهوی شوریده هوش، این مرد بد آیین و بی دین و شاه کش دستگیر شده است و بیژن از این موضوع بسیار خوشحال می شود.

همان گه به بیژن رسید آگهی
جهانجوی ماهوی شوریده هوش
که آمد به دست آن بد آیین رهی
پر آزار و بی دین خداوند کش
چو بشنید بیژن، به دل شاد گشت
بخندید ز اندیشه آزاد گشت

برسام، ماهوی را به نزد بیژن می آورد. ماهوی گناهکار چون چشمش به بیژن می افتد، از ترس روح از بدنش پرواز می کند و از بیم و هراس، خاک بر سر می ریزد.

گنه کار چون روی بیژن بدید
شد از بیم همچون تنِ بی روان
خرد شد ز مغز سرش ناپدید
به سر بر، پراکند ریگ روان

بیژن به ماهوی می گوید: « ای مرد بد نژاد، چرا آن شاه دادگر، آن خداوند تاج و تخت را کشتی؟ او شهريار ایران بود و نیاکان او پدر در پدر شاه ایران بودند. چرا یادگار انوشیروان دادگر را کشتی؟ »

بدو گفت بیژن که ای بدنژاد
چرا کشتی آن دادگر شاه را
که چون تو پرستار کس را مباد
خداوند پیروزی و گاه را
پدر بر پدر شاه و خود شهريار
ز نوشین روان در جهان یادگار

ماهوی پاسخ می دهد: « از آدم بد کرداری چون من، جز کردار بد و کشتن چیز دیگری بر نمی آید. به خاطر کار بدی که کرده ام، گردن مرا بزن و سر مرا در پیش این انجمن بیانداز »

چنین داد پاسخ که از بدکنش
بدین بد کنون گردن من بزن
نیاید مگر کشتن و سرزنش
بینداز در پیش این انجمن

بیژن می گوید با این مردانگی و دانش و رای و خو می خواستی شاه ایران شوی. سپس فرمان می دهد تا دو دستش را ببرند. پس از آن که دو دستش را می برند، دستور می دهد تا دو پای او را ببرند. پس از آن که دو پایش را می برند، دستور می دهد تا گوش و بینی اش را ببرند. پس از آن که گوش و بینی اش را می برند، دستور می دهد تا سرش را از تن جدا کنند.

بدین مردی و دانش و رای و خو
به شمشیر دستش ببرید و گفت
همی تاج شه آمدت آرزو
که این دست را در بدی نیست جفت
چو دستش ببرید، گفتا دو پای
بفرمود تا گوش و بینی اش پست
بریدند و بر بارگی بر نشست
سرخ را به فرجام ببرید پست
بیفکند پیش و به خوردن نشست

سربازان ترک، سه پسر جوان ماهوی را نیز دستگیر می کنند و به نزد بیژن می آورند. بیژن دستور می دهد تا آتش بزرگی بر افروزند و سپس فرمان می دهد تا هر سه پسر ماهوی را همراه با پیکر بیجان پدر در آن آتش بیاندازند تا بسوزانند و خاکستر شوند. به این ترتیب داستان یزدگرد با کشته شدن ماهوی شاه کش به پایان می رسد.

همان هر سه با تخت و افسر بدند	سه پور جوانش به لشکر بدند
پدر با پسر هر سه با هم بسوخت	هم آنجا بلند آتشی بر فروخت
و گر ماند، هر کس که دیدش براند	از آن تخمه کس در زمانه نماند

اکنون که داستان یزدگرد به پایان آمده است، نوبت به تجزیه و تحلیل آن می رسد. داستان یزدگرد دارای دو بخش است:

۱) بخش اول شامل کشته شدن رستم، ارتشبد سپاه ایران، به دست سعد وقاص، فرمانده ی سپاه تازیان، در جنگ قادسیه (عراق فعلی) است. در این بخش فردوسی به مساله ی مرگ و زندگی پرداخته است و نشان داده است که چگونه آسمان غدار و فلک کجمدار، سرنوشت آدمی را رقم زده است. درون مایه ی اصلی این بخش، رویارویی آدمی با خدای سرنوشت است.

۲) بخش دوم شامل کشته شدن یزدگرد به دست ماهوی سوری در شهر مرو (ترکمنستان فعلی) و در آتش سوختن ماهوی سوری به جرم کشتن شاه ایران است. در این بخش، فردوسی به مساله شاه و شاه کشی پرداخته است و نشان داده است که کسانی که دست خود را به خون شاهان صاحب فر آلوده می کنند، سرانجام کشته خواهند شد. درون مایه ی اصلی این بخش، آیین مدارسالارنه ی شاه کشی در دوره ی پدرسالاری است.

ما در این مقاله به بخش اول داستان یزدگرد و در مقاله ی آینده به بخش دوم آن می پردازیم.

«زوروان» و «فلک تیز گرد»

در ایران، از روزگار ساسانیان تا زمان حاضر، آیینی رواج داشته است که به آن می توان آیین زوروان پرستی گفت. «زوروان»، خدای سرنوشت است. اوست که بر سرنوشت بشر فرمان می راند اوست که مرگ و زندگی پهلوانان و شکست و پیروزی شاهان را از پیش مقدر می کند. زوروان سمبول و مظهر و نماد تقدیر ازلی و ابدی است.

در داستان یزدگرد، ما خدایی به نام زوروان نمی بینیم، اما نیروی دیگری به نام «آسمان غدار» یا «فلک کجمدار» یا «چرخ گردون» یا «روزگار» وجود دارد که همان کارکرد را دارد و جای خدای سرنوشت را گرفته است. «چرخ گردون» از پیش مقدر کرده است که رستم به دست سعد وقاص کشته شود و ایرانیان از تازیان شکست بخورند.

به ژرفی ننگه کن که با یزد گرد چه کرد آن برافراخته هفت گرد

زوروان در لغت به معنای «روزگار» است و «چرخ گردون» نیز با «روزگار» به یک معناست. از این نظر، این دو خدای سرنوشت با یک دیگر شباهت فراوان دارند. تنها تفاوت خدای سرنوشت در شاهنامه با خدای سرنوشت در آیین زوروان پرستی در این است که در آیین زوروان پرستی، زوروان،

هرمزد و اهریمن را آفریده است و از آن‌ها بالاتر است. درحالی که در شاهنامه، فلک تیز گرد را یزدان آفریده است و از یزدان پایین تر است. با این همه، یزدان در کار چرخ گردون مداخله نمی کند و می گذارد تا او، سرنوشت بشر را رقم بزند.

رویارویی آدمی با «فلک تیزگرد»

در داستان یزدگرد، سرنوشت رستم در آسمان رقم خورده است و تلاش او برای دگرگون کردن آن بیهوده می باشد. به عنوان مثال، رستم در نامه ی خود به برادرش، از آسمان غدار و فلک کجمدار و از گردش ستارگان و چرخش اختران که به مراد ایرانیان نیست شکایت می کند. و به برادرش می گوید: «بخت از ما برگشته است زیرا سیاره ی خورشید در برج چهارم است و سیاره ی تیر و سیاره ی کیوان مقارن گردیده اند و عطارد نیز به برج دویبکر (برج جوزا یا Gemini) وارد شده است. از سیاره ی بهرام (=مریخ) و سیاره ی زهره (=ناهید) به ما گزند خواهد رسید.»

یک‌ی نامه سوی برادر به درد	نشست و سخنها همه یاد کرد
ز چارم همی بنگرد آفتاب	کزین جنگ ما را بد آید شتاب
ز بهرام و زهره است ما را گزند	نشاید گذشتن ز چرخ بلند
همان تیر و کیوان برابر شدست	عطارد به برج دویبکر شدست

رستم، که ستاره شناسی می داند، از روی گردش ستارگان، از پایان کار خود آگاه است و پیشاپیش می داند که مرگ و شکست در انتظار اوست.

در این جا ما آدمی را می بینیم که با خدای سرنوشت روبرو شده است و از سرنوشت شوم خود آگاه است. سوالی که در این جا مطرح است این است که تکلیف آدمی در برابر خدای سرنوشت چیست؟ این همان پرسشی است که هاملت، شاهزاده ی تیره بخت دانمارک، با آن روبروست. هاملت از خود می پرسد: «آیا بزرگواری آدمی بیشتر در آن است که زخم فلاخن و تیر بخت ستم پیشه را تاب آورد و یا آن که در برابر دریایی از مصایب قد مردانگی برافرازد و با ایستادگی خود به آن همه پایان دهد؟ بودن یا نبودن؟ مساله این است.» « به عقیده ی شکسپیر، دو راه در پیش روی آدمی است: یکی بودن و در برابر بخت ستم پیشه تسلیم شدن و زنده ماندن و دیگری نبودن و در برابر سرنوشت طغیان کردن و کشته شدن. پرسش هاملت این است: بودن یا نبودن؟ تسلیم یا طغیان؟ زنده ماندن یا کشته شدن؟ اما پرسشی که رستم، شاهزاده تیره بخت شاهنامه، با آن روبروست این است که آیا آدمی می تواند با طغیان در برابر سرنوشت و با ایستادگی خود در برابر دریایی از مصایب، تقدیر ازلی و بخت ستم پیشه و گردش ستارگان را تغییر می دهد؟

پاسخ به این پرسش را در رفتار رستم می توانیم پیدا کنیم. رستم در برابر بخت ستم پیشه سر تسلیم فرود نمی آورد و با آن که می داند که ایستادگی او در برابر دریایی از مصایب چیزی را تغییر نخواهد داد، اما دست و پا بسته تسلیم تقدیر شوم خود نمی شود و تا آن جا که می تواند از خود

مردی نشان می دهد. رستم می گوید: « می دانم که از این جنگ جان سالم به در نخواهم برد و این قادسیه، گورمن و این جوشن، کفن من خواهد شد. با آن که سپهر گردان از ما بر گشته است، ما مردی به کار می آوریم و جهان را بر عربها تنگ خواهیم کرد. »

کفن جوشن و خون کلاه منست	که این قادسی گورگاه منست
تو دل را به درد برادر میند	چنین است راز سپهر بلند
که جزگونه گشتست بر ما به مهر	نداند کسی راز گردان سپهر
بر ایشان جهان تنگ آوریم	بکوشیم و مردی به کار آوریم

رستم، شاهزاده ی تیره بخت شاهنامه، نجیب زاده ی دلاوری است که با شجاعت با خدای سرنوشت روبرو می شود و در برابر دریایی از مصایب قد مردانگی بر می افزاید، اما، نمی تواند با ایستادگی خود به آن همه پایان دهد. رستم، سرانجام، در صحرای قادسیه، با لبان تشنه، به دست عرب زشتخوی عمامه به سری شربت شهادت می نوشد. بعدها، الگوی شاهنامه در مورد استقبال از مرگ مقدر و جنگ شهادت طلبانه و مساله ی تشنگی و بستن آب بر روی پهلوانان، و شهید شدن با لبان تشنه، در حماسه های مذهبی مورد تقلید قرار گرفت.

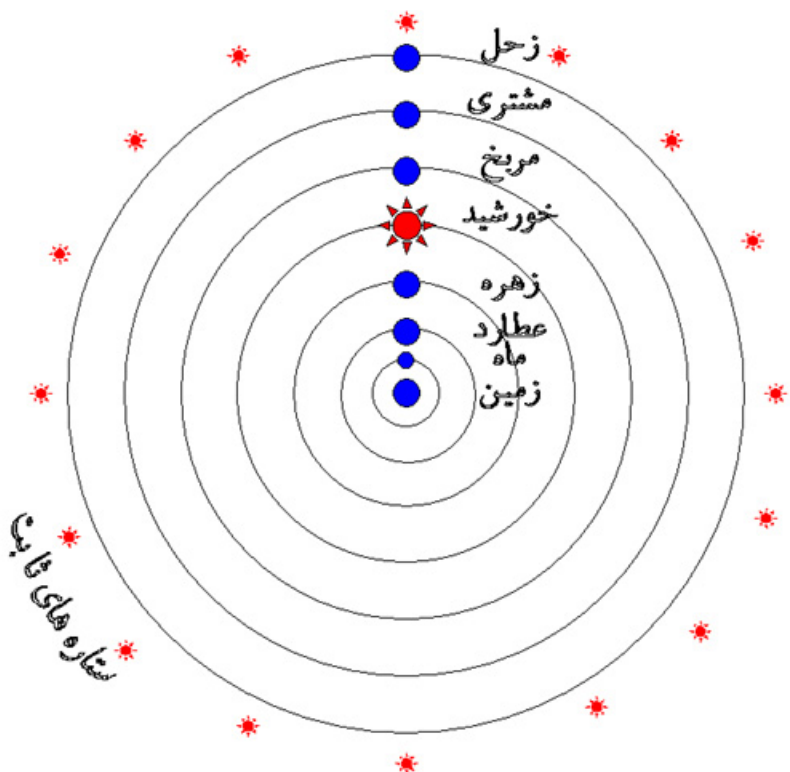
فردوسی در داستان اندوهبار رستم، عمق تراژیک سرنوشت بشر را نشان داده است. انسانی یکه و تنها که در برابر سرنوشت شوم آسمانی، ایستادگی می کند و از خود مردی نشان می دهد. ارزش قهرمانان فردوسی در این است که تیر بخت ستم پیشه را تاب نمی آورند و هرچند می دانند که مقاومت آن ها در برابر «گردش روزگار» و «سپهر گردان» بیهوده است و خدای سرنوشت، مرگ آن ها را از پیش مقدر کرده است، اما در برابر تقدیر آسمانی از خود عکس العمل نشان می دهند.

که گفتت برو دست رستم ببند	نبنند مرا دست چرخ بلند
اگر چرخ گردنده اختر کشد	و هر اختری لشکری بر کشد
به گرز گران بشکنم لشکرش	پراکنده سازم به هر کشورش

آن برافراخته هفت گرد

در شعری که در ابتدای این مقاله آوردیم، فردوسی از «آن برافراخته هفت گرد» نام برده است. مقصود از اصطلاح «هفت گرد» همان هفت فلک آسمانی است که در نجوم بطلمیوسی شرح داده شده است. جهان در نجوم بطلمیوسی به صورت یک گوی بزرگ بلورین است که از هشت فلک یا آسمان درست شده است. این هشت آسمان مانند پوسته های پیاز در درون یک دیگر قرار دارند. بیرونی ترین آسمان یا فلک مربوط به ستارگان ثابت یا «ثوابت» است و هفت آسمان دیگر هریک مربوط به یک سیاره از «سیارات» می باشد که در درون یک دیگر قرار گرفته اند. مقصود فردوسی از هفت گرد اشاره به این هفت آسمان مدور است که به دور زمین می چرخند. اصطلاحات دیگر مانند «فلک تیز گرد» و یا «آسمان فدار» و یا «فلک کجمدار» و یا «چرخ گردون» همه و همه اشاره به این هفت فلک است که سرنوشت آدمی را رقم می زنند.

در مرکز این هشت آسمان، زمین قرار دارد که در نجوم بطلمیوسی به آن «عالم السفلی» می گویند. کلمه ی «سفلی» در لغت یعنی پایین و «عالم السفلی» یعنی جهانی که در پایین قرار دارد. در گرداگرد زمین، هشت آسمان قرار دارد که به آن «عالم الاعلا» می گویند. کلمه «اعلا» در لغت یعنی بالا و «عالم الاعلا» یعنی جهانی که در بالای سر قرار دارد.



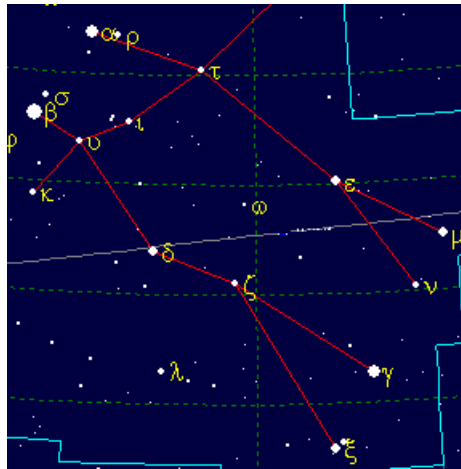
جهان به روایت شاهنامه: زمین در مرکز عالم است و خورشید و هشت فلک به دور آن می چرخند

- ۱) فلک اول، فلک ماه است که سیاره ی ماه (Moon) در آن قرار دارد و از همه به ما نزدیک تر است.
- ۲) فلک دوم، فلک عطارد یا تیر است که سیاره ی عطارد (Mercury) در آن قرار دارد.
- ۳) فلک سوم، فلک ناهید یا زهره است که سیاره ی زهره (Venus) در آن قرار دارد.
- ۴) فلک چهارم، فلک شمس یا خورشید است که خورشید (Sun) در آن قرار دارد.
- ۵) فلک پنجم، فلک بهرام یا مریخ است که سیاره ی مریخ (Mars) در آن قرار دارد.
- ۶) فلک ششم، فلک برجیس یا مشتری است که سیاره ی مشتری (Jupiter) در آن قرار دارد.
- ۷) فلک هفتم، فلک کیوان یا زحل است که سیاره ی زحل (Saturn) در آن قرار دارد.
- ۸) فلک هشتم، فلک «ثوابت» است. که همه ی ستاره های ثابت (Fixed stars) در آن قرار دارد.

فلک هشتم خود به دوازده برج تقسیم می شود که عبارتند از:

- ۱ - برج حَمَل (Aries) یا بره که برابر با فروردین است. این برج ۱۳ ستاره دارد.
- ۲ - برج ثور (Taurus) یا گاو که برابر با اردیبهشت است. این برج ۲۳ ستاره دارد.
- ۳ - برج جوزا (Gemini) یا دو پیکر که برابر با خرداد است. این برج ۱۸ ستاره دارد.
- ۴ - برج سرطان (Cancer) یا خرچنگ که برابر با تیر است. این برج ۹ ستاره دارد.
- ۵ - برج اسد (Leo) یا شیر که برابر با امرداد است. این برج ۲۷ ستاره دارد.
- ۶ - برج سنبله (Virgo) یا خوشه که برابر با شهریور است. این برج ۲۶ ستاره دارد.
- ۷ - برج میزان (Libra) یا ترازو که برابر با مهر است. این برج ۸ ستاره دارد.
- ۸ - برج عقرب (Scorpion) یا کژدم که برابر با آبان است. این برج ۲۱ ستاره دارد.
- ۹ - برج قوس (Sagittarius) یا کمان که برابر با آذر است. این برج ۳۱ ستاره دارد.
- ۱۰ - برج جدی (Capricorn) یا بزغاله که برابر با دی است. این برج ۲۸ ستاره دارد.
- ۱۱ - برج دلو (Aquarius) یا آبکش که برابر با بهمن است. این برج ۴۲ ستاره دارد.
- ۱۲ - برج حوت (Pices) یا ماهی که برابر با اسفند است. این برج ۳۴ ستاره دارد.

هر یک از این برج ها دارای چندین ستاره است و این ستاره ها به شکل دستگاه و یا حیوانی هستند که نام برج از آن گرفته شده است.



برج جوزا (Gemini) یا دو پیکر که رستم، از روی ورود سیاره ی عطارد به آن ، شکست ایرانیان و مرگ خود را پیش بینی کرد.

عدد دوازده عدد مقدسی است، زیرا حاصلضرب عدد مقدس ۴ در عدد مقدس ۳ است. عدد ۴ عدد مقدسی است زیرا از یک طرف نشانه ی چهار عنصر اصلی طبیعت یعنی آب و باد و خاک و آتش است و از طرف دیگر نشانه ی چهار خلط اصلی بدن یعنی بلغم و خون و صفرا و سودا می باشد. عدد ۳ نیز عدد مقدسی است زیرا نشانه ی سه مملکت موجودات روی زمین یعنی مملکت جمادات و مملکت گیاهان و مملکت جانوران است. تعداد سیاره ها هفت است. عدد هفت نیز عدد مقدسی

است ، زیرا حاصل جمع عدد مقدس ۴ و عدد مقدس ۳ می باشد. به این ترتیب این هفت سیاره و آن دوازده برج از طریق چهار عنصر طبیعت و چهار خلط بدن و سه مملکت موجودات با سرنوشت بشر ارتباط برقرار می کنند. این چنین است که آسمان، زمین را به عقد خود در می آورد و «عالم الاعلا» سرنوشت «علام سفلی» را در پنبره ی نیرومند خود می گیرد و گردش ستارگان و حرکت کواکب بر سرنوشت بشر فرمان می رانند. در چنین زمینه ای است که اعتقاد به جبر سرنوشت در تار و پود داستان یزدگرد و در سراسر شاهنامه ریشه دوانده است.

فردوسی در شاهنامه، از «گردش روزگار» و «سپهر تیزگرد» شکایت می کند و آدمی را اسیر سرینجه ی مقتدر تقدیر می داند. فردوسی از ساز و کار «جهان» و «گیتی» شاد نیست و می گوید: «اگر «خرخ گردان» زیر فرمان تو باشد و زین تو را بکشد، سرانجام بالین تو خشت خواهد بود. این دنیای فانی سرای سپنج است و تو کهنه می شوی و به جای تو دیگران می آیند. از یک در می آبی، مدتی در چمن گیتی می چمی و می چری و سپس از آن در دیگر بیرون می شوی.»

مبادا که گستاخ باشی به دهر	که از پادزهرش فزون ست زهر
سرای سپنج ست و بر راه رو	تو گردی کهن دیگر آیند نو
یکی اندر آید، دگر بگذرد	زمانی به منزل چمد گر چرد

«شیوه ی جهان این است. هر کس از مادر زاده می شود، سرانجام او مرگ است. آدمی از یک در وارد می شود و بعد از عمر کوتاهی که مانند دمی است از در دیگر خارج می گردد.»

جهان را چنین است ساز و نهاد	که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
از این در در آید و زان بگذرد	زمانه برو دم همی بشمرد

« سرانجام آدمی، مردن و خفتن در گور سرد است و سر و روی او را خاک گور خواهد پوشاند. »

گر ایوان ما سر به کیوان درست	از آن بهره ی ما یکی چادر است
چو پوشد بر و روی ما، خشک خاک	هم جای ترس است و تیمار و باک

«دنیای فانی مثل گل زهر آلودی است. آدمی در این دنیای فانی چندان نخواهد ماند. »

چه پیچی همی خیره در بند آز	چودانی که ایدر نمائی دراز
گذر جوی و چندین جهان را مجوی	گلش زهر دارد به خیره مجوی

«اگر تاج داری و یا رنج، سرانجام از این سرای سپنج خواهی گذشت. در سرشت جهان وفایی نیست و او سرنجام آن چه را کاشته است درو خواهد کرد. جهان بی وفا و پر از رنج و درد و بلاست.»

اگر تاج داری و گر گرم و رنج	همی بگذری زین سرای سپنج
جهان را وفا نیست اندر سرشت	بزودی بخواهد درود آنچه کشت
بدان ای پسر، کین جهان بی وفاست	پر از رنج و تیمار و درد و بلاست

از آن چه که در بالا آمد می توان جهان بینی فردوسی را در چهار اصل زیر خلاصه کرد:

- ۱) آدمی مدت کوتاهی در این دنیای مادی و با سرای سپنج زندگی می کند.
- ۲) این عمر کوتاه سرشار از درد و اندوه و رنج است.
- ۳) خدای سرنوشت بر این عمر کوتاه و پر از رنج، فرمان می راند و آدمی در چنبره ی جبارانه ی تقدیری ازی و ابدی و آسمانی اسیر است.
- ۴) گل های باغ جهان زهردارد و آدمی نباید این گل های زهر دار را بیهوده ببوید و دل به این سرای سپنج ببندد.

در داستان یزدگرد و نیز در سراسر شاهنامه، این دید تلخ و بدبینانه نسبت به سرنوشت آدمی، به روشنی به چشم می خورد.

داستان یزدگرد از دو قسمت درست شده است. در مقاله ی پیش نشان دادیم که درون مایه ی قسمت اول، رویارویی آدمی با، زوروان، خدای سرنوشت، است. در این مقاله می خواهیم نشان بدهیم که درون مایه ی قسمت دوم، آیین مادرسالارنه ی شاه کشی در دوره ی پدرسالاری است.

آیین شاه کشی

در شاهنامه یکی از موضوع های بسیار مهم مساله ی شاه کشی است. در این منظومه ی حماسی، پدیده ی شاه کشی به صورت یک «تابو» یا یک «عمل ممنوع و حرام» در آمده است، به نحوی که هرکس دست خود را به خون شاهان فرهمند ایرانی آلوده کند، سرانجام کشته خواهد شد و دودمانش بر باد خواهد رفت. به عنوان مثال، ماهوی سوری، مرزدار شهر مرو، یزدگرد، شاه صاحب فر ایرانی، را در نهران می کشد و خود به جای او بر تخت می نشیند. اما، دیری نمی گذرد که جان خود را بر سر این کار می نهد و به جرم شاه کشی به نحو فجیعی به قتل می رسد و جسدش طعمه ی آتش می شود.

به غیر از ماجرای یزدگرد هفت مورد دیگر از شاه کشی در شاهنامه وجود دارد:

- ۱) اول، داستان ضحاک است که جمشید، شاه ایران، را می کشد. اما سرانجام فریدون فرخ نژاد، او را از تخت شاهی به زیر می کشد.
- ۲) دوم، داستان تور است که ایرج، شاه ایران، را می کشد. اما سرانجام منوچهر او را نابود می کند.
- ۳) سوم، داستان افراسیاب است که سیاوش، شاه آینده ی ایران، را می کشد. اما سرانجام کیخسرو او را با خنجر به دو نیم می کند.
- ۴) چهارم، داستان لهراسب است که ارجاسب، شاه ایران، را می کشد. اما سرانجام اسفندیار او را به قتل می رساند.
- ۵) پنجم، داستان رستم دستان است که اسفندیار، شاه آینده ی ایران، را می کشد. اما سرانجام به دست برادرش کشته می شود.
- ۶) ششم، داستان خوشنواز است که پیروز، شاه ایران، را می کشد. اما سرانجام به دست سوفرای کشته می شود.
- ۷) هفتم، داستان پرویز است که هرمزد، شاه ایران، را می کشد. اما سرانجام جان خود را بر سر این کار می نهد.

در همه ی این نمونه ها، کسی را می بینیم که دست خود را به خون شاهان صاحب فر ایرانی آلوده کرده است و سرانجام جان خود را بر روی این کار گذاشته است. در شاهنامه، تابوی شاه کشی آن

چنان مهم است که حتی پهلوانی مانند رستم دستان نیز از چنگ آن نمی تواند فرار کند و سرانجام در چاه شغاد به نحو فجیعی به قتل می رسد. حتی می توان ادعا کرد که کشته شدن سهراب به دست رستم نیز از تابوی شاه کشتی سرچشمه گرفته است. سهراب پیش از حمله به ایران پیش خود نقشه می کشیده است که با پسری چون او و پدری مانند رستم، در گیتی یک نفر شاه تاجور باقی نخواهد ماند و همه ی شاهان منجمله شاه ایران، به دست او کشته خواهند شد:

چو رستم پدر باشد و من پسر نماوند به گیتی یکی تاجور

جرم سهراب، در حقیقت، این است که می خواسته است شاه فرهمند ایران را بکشد و به همین علت به نحو فجیعی به دست پدرش کشته می شود. رستم، بعدها، دست خود را به خون اسفندیار، شاه آینده ی ایران، آلوده می کند و به پادافره ی این جرم به نحو دردناکی به دست برادرش کشته می شود. این پدر و پسر یعنی رستم و سهراب، هر دو، قربانیان آیین شاه کشتی اند.



سهراب که می خواست شاه ایران را بکشد، به دست پدرش، رستم، کشته شد. رستم نیز که دست خود را به خون اسفندیار، شاه آینده ی ایران، آلوده کرد، بعدها به نحو فجیعی به قتل رسید.

سوآلی که در این جا پیش می آید این است که آیین شاه کشتی از کجا ریشه گرفته است و چرا این موضوع در شاهنامه به صورت تابو در آمده است. برای پاسخ به این سوال باید از دوره ی پدرسالاری به دوره ی مادر سالاری و از عصر علم به عصر مذهب و از عصر مذهب به عصر جادو برویم و ریشه ی این آیین را در آن جا جستجو کنیم.

آیین شاه کشتی در دوره ی مادر سالاری

در دوره ی مادرسالاری، گرچه زنان شاه نبودند، اما مقام شاهی از طریق آنان به دست می آمد. به این ترتیب که هر از چند سال، مرد جوانی، شاه پیر را می کشت و با ملکه ی بیوه ازدواج می کرد و به جای شاه پیر به تخت سلطنت می نشست. در دوره ی مادر سالاری، آیین شاه کشتی نه تنها

تابو نبود بلکه بسیار رواج داشت و یکی از آیین های حکومتی بود.

سوالی که پیش می آید این است که چرا در آن دوره شاه را می کشتند. در پاسخ باید گفت که در آن دوره، مردم معتقد بودند که روح باروری و برکت در شاه حلول کرده است و این روح مقدس در کالبد شاه زندگی می کند. شاه نمی بایست پیر و ناتوان شود، زیرا کالبد پیر او باعث می شد تا آن روح مقدس آزار ببیند و در نتیجه، جامعه و طبیعت دچار مصیبت و بدبختی شوند. بنابراین، هر از چند سالی، شاه پیر را می کشتند و شاه جوانی را به جای او بر تخت می نشاندند تا روح باروری و برکت از کالبد شاه پیر به کالبد شاه جوان منتقل شود و در خانه ی تازه به زندگی خود ادامه دهد. ریشه ی آیین شاه کشی فراهم کردن کالبد جوان برای روح باروری برکت است.

اصولا قربانی کردن حیواناتی مانند گاو نیز بر همین مبنا است. در ایران در عصر جادو، گاو حیوان مقدسی بوده است. زیرا بومیان ایران معتقد بودند که روح باروری و برکت در کالبد گاو زندگی می کند. این حیوان مقدس نمی بایست پیر شود. بنابراین هر ساله گاوی را قربانی می کردند تا روح باروری و برکت از کالبد پیر گاو قربانی شده به پیکر جوان گاو تازه انتقال یابد و در کالبد تازه به زندگی خود ادامه دهد. گوشت گاو قربانی را نیز می خوردند تا طبق قانون جادوی سرایتی، مقداری از نیروی باروری و برکت از بدن گاو به بدن آن ها منتقل شود.

آیین گاوکشی در مذهب مهرپرستی و میترائیسم نقش برجسته ای دارد. در بسیاری از نقش های برجسته ی تخت جمشید، شیری را می بینیم که گاوی را می کشد. در این نقش ها، شیر سمبول ایزد مهر است، که گاو مقدس را قربانی می کند تا نیروی باروری و برکت از گاو به گیاهان و جانوران، و آدمیان منتقل گردد و جهان سبز و خرم و بارور شود.

بعد ها، در سینه دم عصر مذهب، روح باروری و برکت به صورت هرمزد از کالبد شاه و از کالبد گاو از زمین به آسمان رفت و به صورت ایزد باروری و برکت در آمد. در این عصر، شاه به صورت نمونه ی زمینی شده ی ایزد آسمانی در آمد و شاهان ایرانی صاحب فر ایزدی شدند. در عصر مذهب است که شاهان فرهمند ایرانی، لقب «خداوندگار» گرفتند و پدیده ی «شاه - خدا» در فرهنگ ایران به وجود آمد. پدیده ی «شیخ - خدا» و نظام «شیخ-خدایی» نمونه ی آخوندی شده ی این آیین کهن ایرانی است.

در فرهنگ ایران، شاه کشی و گاو کشی و خداکشی همه از یک خانواده اند. گاوی که امروزه قربانی می کنیم در روزگار قدیم به صورت کالبدی برای روح مقدس ایزدی بوده است و قربانی کردن او نه بخاطر دشمنی با گاو بلکه از یک طرف به خاطر فراهم کردن کالبدی تازه برای خدای باروری و برکت (=خداکشی) و از طرف دیگر برای انتقال نیروی باروری و برکت از گاو به بقیه ی مردمان (= خداخواری) بوده است.

البته نوع دیگری از مراسم قربانی کردن حیوانات در عصر جادو وجود داشته است که در آن ابتدا

حیوانی را به دور کسی می چرخاندند تا درد و مرض، طبق قانون گریز از مرکز، از کسی که در وسط دایره است به حیوانی که در دور دایره مشغول گردش است، انتقال یابد و سپس این حیوان قربانی را می کشتند تا به این وسیله درد و مرض از آن کس دور شود.

امروزه آیین قربانی کردن گاو در مراسم استقبال از مقامات حکومتی و یا در پیشواز مهمانان عالی مقام، آمیزه ای از این دو آیین است. یعنی هم برای دور کردن درد و مرض از بزرگان و هم برای انتقال نیروی باروری و برکت از گاو به انسان است. به عبارت دیگر، این مراسم آمیزه ای از آیین های شاه کشی و شاه خواری و گاو کشی و گاو خواری و خداکشی و خدا خواری است.

آیین شاه کشی در دوره ی پدر سالاری

در دوره ی پدر سالاری، اولین آیینی که منسوخ شد و به صورت تابو در آمد، آیین شاه کشی بود، زیرا شاهان نمی خواستند که پس از مدت کوتاهی، جان خود را از دست بدهند. پس از منسوخ شدن آیین شاه کشی، این آیین به صورت مراسم کوسه بر نشین و میرنوروزی و حاجی فیروز از متن زندگی جامعه و سازمان های حکومتی جدا شد و به صورت مراسم فولکلوریک و سمبولیک وارد جشن های عامیانه گردید و مردم به تدریج ریشه ی اصلی آن را فراموش کردند.

اصولا هرچه که امروزه به صورت تابو و محرمان مشاهده می کنیم، مانند زنای با محارم و یا پدر کشی و یا شاه کشی، در عصر جادو و در دوره ی مادر سالاری بسیار رایج بوده است و بعدها برای مبارزه با آن ها، به صورت تابو در آمده است.

در شاهنامه، تابوی شاه کشی آن چنان قدرتی دارد که سخت ترین مجازات برای کسی که حرمت این تابو را بشکنند در نظر گرفته شده است. به عنوان مثال، ماهوی سوری، این «جهانجوی شوریده هوش و بی دین و خداوندگار کش»، به پادافره ی شاه کشی، به سختی مجازات می شود. برای آن که به عمق این موضوع پی ببریم صحنه ی کشته شدن ماهوی را از نو مرور می کنیم:

ماهوی را دست بسته به نزد بیژن ترک می برند و بیژن از ماهوی می پرسد: « ای مرد بد نژاد، چرا آن شاه دادگر، آن خداوند تاج و تخت را کشتی؟ او شهریار ایران بود و نیاکان او پدر در پدر شاه ایران بودند. چرا یادگار انوشیروان دادگر را کشتی؟ »

بدو گفت بیژن که ای بدنژاد	که چون تو پرستار کس را مباد
چرا کشتی آن دادگر شاه را	خداوند پیروزی و گاه را
پدر بر پدر شاه و خود شهریار	ز نوشین روان در جهان یادگار

بیژن، سپس فرمان می دهد تا دو دست ماهوی را ببرند. پس از آن که دو دستش را می برند، دستور می دهد تا دو پای او را ببرند. پس از آن که دو پایش را می برند، دستور می دهد تا گوش

و بینی اش را ببرند. پس از آن که گوش و بینی اش را می برند، دستور می دهد تا سرش را از تن جدا کنند.

که این دست را در بدی نیست جفت	به شمشیر دستش ببرید و گفت
ببرید تا ماند ایدر به جای	چو دستش ببرید، گفتا دو پای
بریدند و بر بارگی بر نشست	بفرمود تا گوش و بینی اش پست
ببفکنند پیش و به خوردن نشست	سرش را به فرجام ببرید پست

بیژن سپس فرمان می دهد تا آتش بزرگی بر افروزند و هر سه پسر ماهوی را همراه با پیکر بیجان پدر در آتش بیاندازند تا بسوزاند و خاکستر شوند. به این ترتیب داستان یزدگرد با کشته شدن ماهوی شاه کش به پایان می رسد.

همان هر سه با تخت و افسر بدند	سه پور جوانش به لشکر بدند
پدر با پسر هر سه با هم بسوخت	هم آنجا بلند آتشی بر فروخت
و گر ماند، هر کس که دیدش براند	از آن تخمه کس در زمانه نماند

نتیجه گیری

یکی از درون مایه های داستان یزدگرد، آیین شاه کشی است. در این مقاله نشان دادیم که آیین شاه کشی که در دوره ی مادرسالاری رایج بوده است در شاهنامه به صورت تابو در آمده است و سخت ترین مجازات ها برای کسانی که دستشان به خون شاهان فرهمند ایرانی آلوده است در نظر گرفته شده است.